

فلند کبریا و کبریا و کبریا



عبد السلام بن قتی

کتاب زیر تحت چاپ و از همین مؤلف است

۱- **هوای تهران** : کتابی است که توسن فکر شمارا از دنیای مادی برگرفته بصرای خرم معنی میکشاند .

۲- **مریم** : خاطرات دختر مقبولی است که وقتی کبوتر دلش در گلزار عشق آشیان میگیرد ولی چون شرایط ورود در این دنیای پر حوادث را نمیدانسته در نیمه راه وارفته و از بین میرود . متن این کتاب در قالب نامه های عاشقانه شیوایی ریخته شده است که خود نمونه از لطف و ظرافت ادبی است .

قلندر و درویش

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائی است که در صحبت درویشانست
حافظ

بقلم

عبدالله حکیم (عراقی)

۱۳۳۱

حق طبع محفوظ

چاپخانه فردوسی

((تقدیر))

آقای پرویز جیت ساز که از جوانان خیرخواه و مشوق میباشند باعث گردیدند
این کتاب زودتر چاپ و در دسترس خوانندگان ارجمند گذاشته شود .
امید است که هموطنان عزیز این نمونه خیرخواهانه را منظور داشته و همه وقت
مشوق و دوستدار ادبیات و نگارشات قابل تقدیر باشند .

۱- ف. مگرانی

بسم الله الرحمن الرحيم

قلندر و درویش

نمیدانم چرا امروزه مردم سعادت را در ثروت و مال میجویند و تنها رمز خوشبختی را از آن میخواهند و شیفته و فریفته در راه طلب او بند؟ متأسفانه چون بدان برسند کمترین اثری از اِکسیر توفیق خیالی خود در آن نمیجویند در حقیقت این گروه رنجبر که همه در عداد آنان بشمار می‌آئیم تشنگان آب در صحرای سوزانیم که چون بشتاب در پیش می‌رویم جز بسراب نمیرسیم چرا از این غافلیم که فقر و گرسنگی آدمی را نمیکشد ولی ثروت هم سعادت نمی‌آورد.

در زیر بالاخانه ساده‌ما دیگر بطور کامل زورخانه و یاتق لوطیان و بیعاران شهر شده است و تماشاخانه تمام عیاری دایرگشته، روزی نمیشود که لااقل ده بیت شعر بازاری از غزل گرفته تا قصیده و مسمط بگوشم نرسد، شعر بازاری برای این کفتم که قافیه و وزن صحیحی ندارد ولی باور کنید که بعضی از آنها بقدری شیوا و دلنشین است که ممکن نیست شنونده در مرتبه اول آنها را حفظ نشود، بدبختانه از آنجائیکه من گوشم بگفت و شنود آنها آشنا شده و تا اندازه در حالات این قوم دقت میکنم اغلب اشعارشان ملکه‌ام شده و در حینیکه دلال فکرم در آن دخل و تصرف میکند موی بر اندام راست میشود، و علتش همان رکیک بودن بعضی از آنهاست که خواه ناخواه در ضمیرم تکرار میشود، در آغاز شنیدن این اشعار روان از دهان قهوه‌چی و آب‌آلو فروش و ولگرد و امثال آنها در اندیشه شدم که چرا آنچه شعر خوب، رکیک و چه غیر رکیک زبانزد این دسته از مردم است و دیگران چندان از این نصیب بهره‌مند نیستند، ببخشید نمیگویم که دیگران غزل نمیدانند و ابیات دلنشین را حفظ نیستند، نه شکفتی من در اینجاست که گروهی بیسر و پا، مکتب ندیده درس نخوانده چسان تا این حد شعر خوب از بر داشته بموقع میخوانند؟ شما اگر بگوئید فلان و فلان دیوان حافظ را حافظند چندان تعجبی نخواهم کرد چرا که بقول عوام مکتب

رفته و (ملا) شده اند، اما نظری بحال لوطیان زیر بالاخانه کنید و به بینید
 بوئی از سواد نبرده و اگر برده باشند دال را با کمر دوتا شده من والف
 را با عمود برق اشتباه میکنند، من در اندیشه بودم که بخاطرم رسید این
 مطلب را از خودشان تحقیق کنم ولی بعداً منصرف شدم چه ترسیدم (کر بلائی
 حیدر) که مرشد این محل است از سادگی سئوالم مرا رسوا کند و خجالتم
 بدهد، لذا منصرف شدم، چندی قبل آوازی بلند از یائین برخاست سر را
 از پنجره بیرون برده میرزا حبیب الله را دیدم که چند نفری گرد او جمع شده
 و ویرا به آوازه خوانی واداشته اند، میرزا حبیب الله از آن جوانهای آسمان جلی
 است که بقول خودش يك ستاره در هفت آسمان ندارد، مادری پیر فرتوت
 نود ساله دارد که او را چون خدای میپرستد، چندین بار مادرش را با اصرار
 زیاد بمنزل ما آورده بود، من از پرستاری حبیب الله که برای او میکرد خیلی
 متأثر شدم و چند دفعه قصد کردم از مختصر پولی که خرج ولگردی میکنم
 بدو بدهم اما هبیت و ابهت حبیب الله مرا از این کار باز داشت چون میدانستم
 این جوانمرد از آلهائی نیست که از چو منی قبول کمک و دستگیری کند،
 راستی رفتار این پسر با مادرش دیدنی و شنیدنی است، روزی نمیشود که
 قهوه جی بدستور میرزا حبیب الله قلیان را چاق نکرده بدست مادرش ندهد،
 من بارها در خیابان لاله زار هم او را با مادرش دست بدست دیده که چون
 عروس و داماد بتقریح و هواخوری میرفت، حال اگر کسی از من بپرسد
 کار این جوان چیست و از کجا کسب روزی مینماید از جواب عاجز میمانم
 چون نه تنها من بلکه مادرش هم نمیداند روزی آنها چگونه میرسد، چند
 روز قبل صبح که از منزل بیرون میامدم او را در روی زمین دراز کشیده
 دیدم بس از احوال پرسی گفتم، راستی میرزا حبیب الله روزها را چطور میگذرانی
 من که همیشه ترا بیکار می بینم چرا در پی روزی نمیروی؟ گفت ای بابا
 چکاری بهتر از عشق و عاشقی و آوازه خوانی است؟ خندیدم و گفتم با
 خود گفتم که مردم امروز برای خوشگذرانی لافل ماهی چندین هزار ریال
 خرج میکنند و آخرش هم قیافه گرفته و صورت عبوسشان دم از یاس درونی
 و نومیدی میزند، آخر شما را بخدا بدین اشخاص بگوئید ببایند و این جوان
 مفلس بی همه چیز را به بینند و دقت کنند که با این همه فقر یک لحظه عمر را
 بی خنده و گشاده روئی نمیگذرانند، شبها وقتیکه يك قطعه نان و يك خوشه
 انگور را بر نطع زمین که بهترین سفره های او محسوب میشود میگذارد

قلندر و درویش

باتانی مشغول خوردن آن میشود بهترین لذتها را میبرد، من شخصا چندین بار میهمان او شده ام هر چند در خود و اطرافیاناش دقت کرده ام چیزی که باعث خرسندی و شادی باشد نیافتم و تا کنون هم متحیرم که خیل سعادت چگونه او را از هر طرف فرو گرفته است؟ شبها مست و روزها سرخوش است، گاه و بیگاه هم میخندد و میخنداند خیال میکنی عوالمی غیر از دنیای ما دارد از دیروز تا حال از خانه بیرون نرفته ام و رفقا دوسه مرتبه مرا بگردش شمیران دعوت کرده لیک کار را بهانه کرده درحالات و رفتار حبیب الله میاندیشم گاهگاهی هم سر را از پنجره بیرون آورده بوضعیت زبده الواطهای شهر نگاه میکنم، سرتاسر کوچه بن بست را که بطول بیست و بعرض چهار متر است این گروه لالابالی اشغال کرده اند و علت اینکه مردم مانع این هرزگی و لود گیهای اینان نمیشود اینست که کوچه بن بست بوده و تنها دوساختمان در آنجا بوده است.

گرچه حاجی آقا... شوهر عمه ام صاحب ایندو خانه بوده و هر گونه اختیار ممانعت آنرا دارد ولی از آنجائیکه مارا از این حیث ناراضی نمی بیند و خود مردی مهربانست کاری با کارشان نداشته و بدش نماید که در حین عبور چند نفری برخاسته سلامی گرم بنافش بیندند، حاجی گاهگاهی احوالپرسی مختصری از میرزا حبیب الله میکند و شاید هم مختصری از کارهای بیرون را بدو محول داشته است، مثلا اگر شبهای یکشنبه میرزا حبیب الله جریان آب خیابانرا بطرف کوچه ما نگرداند فریاد حاجی باسماں میرسد، باید گفت که حاجی هم در عوض این خدمات در پنهانی کمکی بمادر پیرش میکند چندی قبل کربلایی حیدر که سر و کارش با میرزا حبیب الله است شرح مختصری از حالات این جوان برابم میگفت که از هر حیث تازگی داشت من تصور میکردم آدمی لالابالی لااقل از حیث خرج و خوراک باید آسوده باشد متاسفانه شنیدم که اغلب روزها این جوان گرسنه و در سختی است و هیچکس هم از این وقایع مطلع نمیشود چون گرسنگی را بر رسوائی ترجیح داده دست طلب بهر سو دراز نمیکند، کربلایی میگفت یک هفته قبل میرزا حبیب الله کت سیاه رنگ رفته اش را نزد من آورده که برایش بفروشم چون از او پرسیدم که چرا میخواهد آنرا بفروشد چنین عذر آورد که اینروزها تابستانست و من بسا پیراهن بخوبی میگذرانم، بعداً که مختصر وجهی بدو دادم عصر همانروز دادم آنرا بکتابفروش کوری تسلیم کرد هر چند فریاد کردم که آخر

این چه کاریست؟ تو خودت محتاجی، فقیری، بینوائی سودی نبخشید و در جواب من گفت:

مرشد جان تو نمیدانی این پیرمرد جقدر مستحق رحمت و دستگیری است، تنها کسی را که غیرتمند شناخته ام همین اعمی است، بیچاره با وجود کوری کتابفروشی میکند و گاهی هم مردم ستمگر بعوض ترجم کتاب یا دفتری از او میدزدند، ترا بخدا مرا از این کارها بازمدار من هرچه درحق اینان میکنم خداوند هم عمر طولانی بمادرم میبخشد.

من حالا اگر بدین مرد غیرتمند چیزی ندهم نزد وجدان خجل میمانم هرگز فراموش نمیکنم پدر مرحومم در روزیکه میخواست جان عزیز تسلیم کند تنها کسیکه بالای سر او بود همین پیرمرد مهربانست و پدرم در گوش من گفت - حبیب جان نور چشم تنها رفیقی که دوستدار من و شمامست همین است که در مقابل من و شما دعا میخواند، مبادا او را فراموش کنی و بعوض من او را عوض ندهی میخراهم همت و جوانمردی او را در راه معاش سرمشق قرار داده روحیه و اخلاق خود را بمنتهی درجه جمال و کمال برسانی تا ابدالدهر ترا در دنیای باقی دعا گو باشم میخواهم که تو روح گمنام پدرت را شاد کرده بمادرت خدمت کنی، یک چیز دیگر هم باید بتو گفت و آن اینستکه حرقه پدر را ترك گوئی چرا که از درویشی و قلندری فایده نبرده ام و اکنون یشیمانم که چرا بتحصیل ثروت نپرداخته ام که تو با مادرت سعادتمند باشی تنها نگرانی من برای شمامست اگر تو بتوانی مادرت را محتاج نگذاری و با این رفیق معاضدت نمائی روح من شاد است و الا که هیچ.

اما باید بدانی منع من از قلندری تو برای اینستکه چون من نگران از دنیا نرفته با اطمینان خاطر دیده فرو بندی و گرنه چه کسی جرئت آنرا دارد که عالم درویشان را انکار کند، آری دل درویش آئینه گیتی است و نفس او دم مقدس انبیا است اما افسوس که درویش صافی کم است و شاید هم امروز حکم کیمیا را دارد، تو هر کجا نشانی از آنان گرفتی در طلب ایشان برو و دست ازدامن ایشان برمدار، اوه شاید هم دامن نداشته باشند بهرحال از جرکه آنان بیرون مشو، آنانرا مرید و محب باش آنچه را که در خیال میجوئی از آنان طلب کن، نور حق را از آنان بجوی، زهار زهار که فریب شبه و نظایر آنان محوری که **خر در جلد شیر زیاد است** هرگز پیرامن دراویش خرقه پوش عوام فریب نگردی که جز کاهلی و سستی چیزی یاد نخواهی گرفت، آندرویش که بگدائی تن در داده و از بی کاری

نمی‌رود نور خدا نیست، ظلمت محض است. نشانی از این فن شریف جز بیکر مصنوعی ندارد، فرزند نصیحت مرا همیشه بیاد خود بسیار و از اینان پرهیز و اگر خواستی درویش باشی بتمام معنی باش، کسی نمی‌گوید خرقه بتن کرده در کوه و بیابان دور از آدمیان بگذران نه هرگز، کاسب باش تاجر باش حاجی باش مسیو باش فقط در نظر بگیر که روح درویش، فکر درویش حق را می‌طلبد و هرگز تن بگدائی نمی‌دهد همواره سعی کن بدیگران فیضی برسانی نه آنکه ریزه خور خوان این و آن باشی، باید بدانی که این درویش سر گذر، این قلندران میدان معنی را فهمیده راه خطا می‌روند اینان مشتی بیکاره تن پرور خیالباف بیش نیستند گمان نمی‌رود بدرد کاری بخورند و از وجودشان سودی بجامه و مخلوق برسد، همه سربار و همه انگل دیگرانند و با حرف و انسانیت دست بردار این معرکه نیستند و متأسفانه کسی هم نیست جبراً آنانرا از این کارها منع کند، بی‌انصافها يك ارزن حمیت و يك خردل غیرت در وجود بیمصرفشان نبوده يك قطره خون گرم که در این چشم روشن بین هست در آنان نیست، تمیدانم آنان بچه امید طالب جنت اند.

راستی اگر خداوند آنانرا مسعود کند اول کسیکه سر از اطاعت پیچد منم، آنوقت فریاد خواهم کرد که خداوند وجود خارجی ندارد، پناه بر خدا چه ها بگویم، اما نه عین حقیقت است، گرچه کفران نعمت است که بر علیه همکاران سخن گفته و معایب آنانرا کسی بشمارد، اما چکنم نمیتوانم چشم حقیقت بیندم و ترا گمراه کنم، می‌خواهم که دوست حاضر را مرید باشی و از او طلب راه حق نمائی، عزیزم سعی کن او را دلال خود کنی تا روزهای درخشان و پر نور را تیره نبینی.

کربلایی گفت از بس مذمت اقران و همکاران را کرد که خشمگین شده گفتم: میرزا حبیب‌الله خدا پدرت را بیمارزد که خیلی بد دل بود منکه او را درویش زنده دل دیده بودم و هیچ باور نمی‌کردم اینقدرها از ما بد کونی کند شاید در این اواخر عقل خود را گم کرده بود، اما نه بیچاره خیلی سختی کشیده و از درویشی خیری نبرد و الا هرگز بخرقه پوشان جهان بین حمله نمی‌کرد، خدا گناهانش را بیمارزد انشاء الله دعای مستجاب اقران و پرا از آتش دوزخ برهاند، تا زود است یکدسته شمع باما زاده داود برده طلب مغفرت کن ...

در اینجا غفلت حبیب‌الله عصبانی شده میخواست بمن حمله کند و با صدای خشنی گفت: کربلائی اگر يك كلمه ديگر از اين خرفه‌زدي كلاه‌مان توهم خواهد رفت. من از کربلائی حیدر پرسیدم که حال میرزا حبیب‌الله بچه‌کاری مشغولست؟ گفت هیچ. گفتم چطور ممکن است اگر واقعا کار نمیکند از کجا خرجی بمادرش میدهد؟

گفت کار معینی ندارد لیکن همیشه در محلات اطراف می‌گردد هر کس طلب کمک از او بکند بدو خدمت مینماید و در عوض مزد کمی دریافت میدارد، حسن کار اینجاست که از هر کاریکه بصرفه دیگران تمام شود رویگردان نیست اگر بداند مردنش بنفع شما تمام میشود فوراً تسلیم می‌گردد، پرسیدم که چرا در این کوچه شب و روز میخواند و میخنداد؟

گفت خواندن و خنداندن از عادات او است طبیعتا خوش و شاد است دلش میخواهد عالم همه از او بی‌روی کرده در و دیوار و لوله شادی راه بیندازد. فقط نمیدانم چرا و برای چه تنها در کوچه شما نشست و برخاست میکنند خدا عالمست.

این بود که از آنروز تا بحال در اندیشه عوالم میرزا حبیب‌الله سیر میکردم و بکنوع حسی مرا وادار میکرد که بدو نزدیک‌شده در روحیات او دقیق شوم.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر پدرم با کاغذی ناگاه وارد اطاقم شد بعجله برخاسته مختصر سلامی کرده از اطاق بیرون رفتم هنوز باطاق دیگر نرسیده بودم که با آهنگی رسا مرا صدا زد ناچار بازگشته و در مقابلش ایستاده گفتم بله...

گفت این حرکات ناشایست تو نمیدانم تا کی ادامه خواهد یافت، گستاخی تو بدانجا رسیده که بمراسلات عمومیت اعتنا نکردی جواب نمینویسی از آن بالاتر از همه اینست که چون وارد اطاق تو میشوم فرار میکنی، اصلا بگو بدانم هیچ خودت ملتفت اداهای شرم‌آورت میشوی؟ البته نه چرا که با مشتی اوباش، بیسر و پا همنشینی بی‌پرده بگویم تمام حرکاتی که از تو در بیرون سر میزند، چون بیعاری، خیابان‌گردی، و گاهگاهی در سرمیز قمار حاضر شدن يك يك بگو شمرسد، هر چند در اول باورم نمیشد و گفتار اغیار را حمل بر تحریک عدوان تصور میکردم اما کم‌کم صحت این وقایع

برمن ثابت شده و اکنون برای آخرین مرتبه میگویم اگر دست از این حرکات زشت برنداری مجبور میشوم که ترا بخراسان نزد برادرم بفرستم یا آنکه منزل دیگری برایت تهیه کنم.

یدرم میدانست که مخاطبش جوانی غیور، عصبانی و زود رنج است با وجود آن آنساعت چنان قوت قلبی از خود ظاهر کرد و مکنونات ضمیرش را بک یک شرح داد که نزدیک بود دلم آتش بگیرد و خفقان بگیرم درحین گفتارش افکار جانگدازی چون قطعات یولاد کداخته در مغزم فرو میرفت و نفسهای تندم چون بخاری سوزان از دهانم خارج میشد و از آنجائیکه هیچ بشنیدن چنین گفتاری خود را عادت نداده و آماده برای چنان ساعتی نشده بودم بی اختیار گریه می کردم بی حس شد و سرم برشانه افتاده خود را باختم، چون دیگر توانایی ایستادن نداشته خود را روی صندلی انداخته مدهوش افتادم، یدرم چون حالت مخوف مرا بداندسان دید دست پاچه شده با یک خیز خود را بصندلی من رسانیده مرا در برگرفت و متصل احمد خدمتکار را صدا میزد، چندی بعد چون چشم گشودم یدرم را دیدم که لیوانی شربت خوشبو نزدیک دهانم آورده مرا وادار بنوشیدن آن میکند، با خشم تمام دست او را عقب زده امتناع کردم، هر چند اصرار کرد نپذیرفتم در آخر با ندامت و تاسف گفت:

یعنی میگوئی از حقوق پدران نیست که عزیزان خود را نصیحت کنند؟
گفتم نصایح شما در من نه تنها مؤثر نیست بلکه بمنزله سنگ و شیشه است که رگ ورشته حیاتم را خرد خواهد کرد، غضب آلوده گفتم: یعنی مرا قابل نمیدانی و میگوئی نفوذ من در وجود تو رسوخ نمیکند؟
— نه هرگز.

پس چه؟

— شما مشتهید از این لحاظ است که گفتار شما را بیمورد دانسته و آنرا مقراض جدائی بین بنده و شما خواهم دانست، گفت پس رفت و آمد با پرویز را هم انکار میکنی؟

— کدام پرویز؟

— عمه زاده ات.

یدرم میخواست در اینجا گناه دیگری را در گریه انداخته و مرا شریک پرویز بخواند این گفتار آنقدر برمن سخت آمد که مجبور شدم مراعات حال

پدر را هم ننموده بمیزان سخنان جانکاهش جواب بگویم این شد که بی چشم و حیا گفتم اوه پدر جان خواهر زاده تا آنرا میگوئید، شاید راضی نیستید که با وی رفت و آمد کنم بسیار خوب ولی بهتر این بود که شما کمکی در راه تربیت او با خواهرتان میکردید تا امروزه دچار اشکال نمیشدند.
فریاد کرد که جسارت تو تا آنجا رسید که بر گردارم خرده گیری و ملامت کنی؟

آهسته اظهار داشتم پدر شما مرا از دوست عزیزم میخواهید جدا کنید در صورتیکه همو خواهر زاده شماست شما اگر میکفتید از منزل بیرون نرو چشم بسته اوامر را اطاعت کن جای ایرادی نبود ولی نمیتوانید مرا از معاشرت با او منع کنید، ایندفعه دیگر آتش غضبش زبانه کشید و بی محابا گفت من نمیتوانم با تو که بتازگی مرا بدنام و رسوا کرده صحبت کنم همینقدر بدان که رویت را نمیخواهم ببینم، نمیدانم چرا برادرم در کاغذ های خود سفارش ترا میکند، بگیر این کاغذ است که او نوشته است و فوری برایش جواب بنویس.

گفتم کاغذ برادران بدرد من نمیخورد خواهشمندم بیهوده خودتان را در دسر ندهید چونکه برادر شما یکی دو کاغذ دیگر برای من نوشته است که من از مطالب بفرنج و بیچیده آن چیزی فهمیده ام تا برایش جوابی بدهم، گفت چه چیز را فهمیده گفتم بفرمائید بدانم نامزد من کیست که پیوسته اخبار سلامتی او بمویم فرستاده میشود و بجهت مرا دعوت برفتن خراسان میکند؟ من تا کنون زنی را نمیشناختم که بامن دم ازدوستی و آشنائی بزند تا چه رسد دختریکه نامزد من باشد.

در اینجا پدرم قدری ملایم شده دست خود را آهسته بروی شانهم گذاشته گفت: نامزد تو یوران است.

— یوران؟

— بله.

— یوران کیست؟

— دختر عموی تو.

— عجب، سپس با خنده تلخی گفتم انشا الله مبارك است خدا سایه عمومیم را از سرم کم نکند تا چه حد در باره من بیچاره دلسوزی میکند

و در خراسان هم بفکر منست؛ گفت فرزند بس است اینقدر لجوج و خودرای مباش دختر عمه تو زیبا و ثروتمند است برادرم جز او کسی را ندارد تا حال صدها نفر بخواستگاری او رفته ولی آنها را جواب گفته است، تو تنها بفکر بیعاری و خواندن کتب بیمصرف خانمانسوزی آخر چه نتیجه از این دو میبری تو که دیگر بچه نیستی حال باید بفکر زندگی آتی خودت باشی، این ولگردیها آخر ترا بدرد مخوف یرتاب خواهد کرد و...

باز طافتم طاق شده فریاد کردم بس کن پدرجان اشتباه کرده من او باش نیستم اگر باز هم تهمت بزنی خودم را خواهم کشت، رنگ از صورت پدرم محو شد و با مهربانی گفت این حرفها را بی مدرک نمیگویم تمامی را يك يك رفقایت بمن گفته اند بهر حال چه راست باشد و چه دروغ باید بگویم اکنون تو جوانی و ممکنست بعدها بجرکه رفقایت در آئی اینستکه بتو نصیحت میکنم تا هر چه زودتر باعموزاده ات ازدواج کنی، البته این کاغذ را خواهی خواند و خواهی فهمید که یوران خانم با والده اش عازم تهران شده اند باور کن نامزد تو چندان بدین امر راضی نبوده است ولی از درخواست و اصرار های پدرش ناچار شد که نن در دهد و ترا در زندگی شریک شود. تو اگر میدانستی یوران عزیز جقدر مهربان و خود تا چه اندازه زیبا و مقبول است هرگز در مقام امتناع در نمیامدی و با جان و دل با استقبال او میشتافتی و جان نثارش مینمودی، آخر تا کی بچه میمانی و تا چند دست از اخلاق جوانان مبتذل برنمیداری؟

از گفتار ملالت زای پدرم سخت در عذاب بودم اول چندان بوخامت او امر و نصایحش بی نردم ولی یکمرتبه دستگیرم شد که اصرار او در این امر ممکنست بجاهای بدی بکشد از همه بدتر طعنه های او مرا در زحمت انداخت و خون در بدنم بجوش آمد و گفتم در این امر اصرار نکنید و از امروز بدانید که اگر بچه شما تا کنون نجیب و عقیف بود اکنون چنانکه گفتید رند و او باش خواهد بود.

سیس بهجله بیرون رفته لرزان دست و صورت گرم را با آب سرد شسته و از پی چاره برآمدم:



۲

سقوط

تنها کسیکه ناظر وقایع فوق بود احمد مستخدم کهن سال با وفا بود در وقتیکه از خانه بیرون آمدم با دست لرزان خود جلو مرا گرفت و گفت: مهدی جان کجا؟

گفتم چه خوب شد که تو از قضیه مطلعی و تنها کسی هستی که رفتار آینده ام شکفتی نخواهی کرد، من اگر روز و شب در عیش و نوش بکوشم چندان در نظر پدرم فرق نخواهم کرد، چرا که او مرا فاسد میداند، گفت نه عزیزم او ترا خوب می شناسد و از راه محبتی که بتو دارد چنین گفته گفتم یعنی میگوئی آنهمه گفتار جاسوز که چون زخمه بر دلم میامد زاده محبت بود؟

گفت آری چنانکه همگان مایلند از راهی شایسته و مطلوب دوستان بکدل و عزیزان خود را بیازارند همانطوریکه يك معلم یا کباز شاگرد خوب را بیشتر میرنجاند و يك برادر دلسوز برادر کوچکتر را بیشتر از سایرین میزند و نیشگون میگیرد، ولی بجای خود از هیچ چیزی دریغ نمینماید. گفتم این گفتار را از که شنیده که میخواهی مرا بدان قانع کنی؟

— در کتاب خواندم.

گفتم پس گوش بده منم این حکایت را در کتاب دیدم: مردی ساده دل اسیر محبت مرد دیگر شد از اتفاقات روزگار بار همدش دزد در آمد میدانی حلقه دوستی دزد و درویش نمیشناسد، هر کجا گیر کرد می چسبد باری در هر کجا که می نشست و بر میخواست چندین انگشت از خویش و بیگانه پنهانی بجانب او دراز میکشت و بدبگران دزد معرفی میشد طولی نکشید که حرکات سایرین آشکار شد تاجائیکه همواره میارزد، روزی دامن طلب نزد رفیق کشید و ماقع را یکان یکان باز گفت و استمداد طلبید، احمد جان میدانی چه شنید و چه کرد؟

— لابد او را از معاشرت خود بازداشت؟

نه، چون رسوا شده بود و از دست مردم عیبجو نمیتوانست برهد

— پس یقین او را بترك آن شهر واداشت؟

— باز نه چون خرج سفر نداشت .

— پس چه ؟

گفتم: او را دعوت بهمکاری نمود و ویرا دزد کرد و آنمظلوم از تهمت ناحق برست .

چون صحبت من بدینجا رسید احمد تکانی سخت خورد و در چشمم خیره شد چنانکه گفتمی ما فی الضمیر مرا میخواست بخواند ، فریاد خواهرم بداد من رسید که میگفت : احمد با که نجوی میکنی ، بیا پدرم ضعف کرد .

احمد بالا رفت و من یائین آمدم بسمت راست پیچیده پس از طی چند قدم بمنزل پرویز رسیدم ، آنروز هم چون روزهای قبل پرویز رفقای موافق را در خانه آورده و بیش و نوش مشغول بود ، چند دانه حصیر بزرگ در باغچه در کنار جوی انداخته بودند ، جایی با صفا و مکانی دلگشا بود از هر طرف آنها را درختان کهن سال و ناپیراسته احاطه کرده بود ، آفتاب هم توانائی نمود در آن باغ بهشت نشان نداشت ، پرویز را دیدم که تکیه بر درختی کرده و بان خود را برای آمادگی کوشمالی میداد ، زیبایی رخسار و چشمان پرویز که زبانه زد خاص و عام بود بیش از بیش جلب نظر میکرد ، راستی که خیلی مقبول و فریبنده بود تنها اخلاق زشت او ویرا نزد مردم بدنام و رسوا کرده بود .

چون نزدیک رسیدم و مرا دید برخاسته در برم گرفت و گفت امروز چرا اینقدر گرفته و بد اخلاق بنظر میائی ، گفتم بهکس از روز های سابق خوشترم علی الخصوص از دیدار رفقا شادی و سرور مرا فرا گرفته ، چون نشستم مطالب شیرین بود که بین آنها رد و بدل میشد یکی وصف عیش ایام گذشته میکرد و یکی هم دروغ می یافت .

راستی بین این جمع حرفهای شنیدنی زیاد بود تنها برای شنوا حوصله لازم بود تا بکنه خیالشان برسد و آرزوهای خام ولی درعین حال دوستداشتنی آنانرا کنایه نفیس کند ، در بین این گفت و شنود پرویز بی بی خدمتکار را که دختری نجیب و معقول بنظر میرسید آواز داد و بدو گوشزد کرد مقداری میوه و خوردنی برای ما بیاورد .

یکی از رفقا خواهش کرد که پرویز با و بان خود ما را مشغول کند سپس بمن نظری مخصوص کرده برسید عقیده شما چیست ؟ گفتم بسیار درخواست خوبی کرده اید البته ایشانهم مضایقه نخواهند کرد .

یکی دیگر از حضار سبکسر که قریب پنجاه خیابار را نشخوار کرده بود و بسختی نفس میزد با صدای طبل مانندش بسختی گفت شما یکبارگی اینجا را محل رسمی کرده اید و یکدیگر شما خطاب میکنید میترسم از این بیشترش کرده و کلمه شما بحضرتعالی و حضرتعالی بخان والا برسد بس است خجالت بکشید تو هم پرویز قدری زن تا من دلی دلی بخوانم بعد باصدائی دلخراش شعری بازاری خواند، همگان برای تمسخر برایش کف زدند و تعریف از صوت و شعرش کردند، پرویز پرسید این شعر خودت بود یا آنکه زاده فکر بکر ابوی مکرم است؟

با تفرعنی خاص گفت: حرف حرف میاورد صبر کن تا دهانی تر کنم بعداً مختصری برایتان بگویم، سپس با همان حالتیکه بقفا خوابیده بود چون موش صحرائی غلطیده دست خود را در گیاه باغچه کرده شیشه کوچکی را بیرون آورد و سرکشید.

یکی از رفقا فریاد زد این نشد تو خودت بنوشی و من تماشا کنم و دیگری که میخواست بنوائی برسد رو بیرویز کرده گفت میدانی همه وقت رفقا بدینصورت جمع نمیشوند و امروز که باین سادگی اینجا گرد آمده اند باید محفل را تمام عیار کن من در این محل رفیقی دارم خوب میخواند اورا الساعه میاورم ولی تو در فکر تهیه مشروب باش پرویز دست بجیب برده یکمقدد اسکناس پنجاه ربالی در آورده پیش او انداخت او هم بعجله آنرا برداشته بیرون رفت ابکاش میرفت و باز نمیکشت که ما مغلوب نفس نمیشدیم.

رفیق شاعر خوانده ما فریاد کرد آوازه خوان لازم نیست خودم میخوانم از حرف او همه خندیدند ولی چون خواستند بدانند تا چه اندازه تحسین رفقا در او اثر میکند از اینجهت منشأ خنده را چیز دیگری گفته مشکوکش نکردند، سپس چنین آغاز کرد: در سالیکه مرحوم ابوی با حجاج از مکه معظمه باز میگشت چون اواخر تابستان بود و من عاشق خیابار بودم آن مرحوم در حین رفتن مرا بی خرجی گذاشته بود و آنسال بوصال این میوه کم رسیده بودم (در اینوقت خیاباری دیگر از زمین برداشته بلعید) و ازطرفی میخواستیم درجه معلومات خود را بیدرم ارائه دهم شعر مزبور را فی البدیهه برای بدر خواندم و همانطور که آن شعر دلنشین در شما اثر کرد بر بیدرم تاثیر نمود و بی اختیار مرا در بر گرفت و از آن بیعد مرا گرامی داشته در مجالس عموم

شاعرم معرفی کرد و چنانکه امروز هم از برکت آن نزد مردم علامه دهرهستم
 پرویز اظهار کرد البته يك شعر خوب کافی است نام شاعری را زبانزد
 خاص و عام نماید چنانکه امیرمعزی با دو بیت شعر لقب ملك الشعرائی یافت
 رفیق شاعر خنده تمسخر آمیز کرده گفت . امیرمعزی را خوب می شناسم درقزوین
 بدیدار من آمد و مباحثات زیادی کردیم . . چون نتوانستم جلو خنده خود را
 بگیرم بهجله دویده خود را باطاق عمه ام رسانیدم ، حاجی آقا مشغول نماز بود
 پس از آن پرسید پرویز کجاست گفتم در باغچه با رفقا مشغول است ، چند
 دقیقه نشستیم و عمه ام پرسید : راست است که یوران خانم امروز فردا ازخراسان
 نزد شما میاید ؟

گفتم منم مثل شما بی اطلاع ، گفت در صورتیکه یدرت میگفت آمدنش
 برای خاطر تست چطور ممکنست ندانی ؟

گفتم نه تنها نمیدانم چه وقت میاید بلکه مایل نیستم او را به بینم و
 من از امروز خانه نخواهم رفت و نزد شما میمانم تا دوباره پیش پدرش برود
 عمه ام از حرفهای من تعجب میکرد و شاید باور نمیکرد که من حقیقت میگویم
 لذا اضافه کردم که عمه جان پدرم بتازگی میخواهد مرا اذیت کند و بیخود مرا
 دعوت بازدواج دختری که تا بحال او را ندیده ام میکند و این امر برای من
 محال مینماید ، گرچه بارها شنیده ام در وصف وجاهت و اخلاقش چیزها گفته
 و او را ستوده اند و در ثانی من کسی نیستم که فریفته مال پدرش بشوم چون
 در دنیا علاقه بجیزی ندارم مگر آزادی و درخواستی که پدرم از من میکند
 درخواست زن گرفتن نیست بلکه شوهر کردنست ، در صورتیکه خواستاران آن
 خانم زیادند من نمیفهمم چرا پدرم بدین امر راضی نبوده تنها او را برای من
 میخواهد ، هیچ انصاف نیست دختر را که هزاران آرزو در سر میپروراند به
 یکبار او را از موطن خود بدین شهر کشیده و بالاچار بدست دیگری بسپارندش
 در حقیقت من خود را نمیتوانم اداره کنم تا چه رسد زنی محترم که آنهم
 عمو زاده ام باشد .

در اینجا عمه ام دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، فرصت ندادم و گفتم
 صبر کنید میدانم چه میخواهید بگوئید دختر ثروتمند است و با پول اومیتوان
 زندگی کرد ولی من نمیتوانم خود را بقمولانم وزیر بارش بروم ، زنی که
 برای مرد از خانه پدر ثروت بیاورد بدرد من نمیخورد و از طرفی هم هیچگونه

مساعدتنی از یدر قبول نخواهم کرد چون از زندگی پر منت خسته شده ام ، من امروز خود را از تمام مردم فقیرتر می بینم و در عین بی چیزی اطاعت جابرانه از هیچکس نمیکنم ، اگر یدرم خیلی اصرار کرد و دست مرا از هر دستاویزی کوتاه نمود ناچار خود را تلف میکنم .

دراينوقت صدای میرزا حبیب الله بگوشم رسید برخاسته و بدانجانب روان شدم ، آنوقت شنیدم که عمه ام بجای میگفت بیچاره طفلک حق دارد اگر ما يك چنان درخواستی از پرویز میگردیم خانه را بصرمان خراب میکرد .

میرزا حبیب الله خوب میخواند و پرویز خوب مینواخت ، پیشرفته گفتم : آفرین بر تو میرزا حبیب الله که آوازت خیلی مؤثر است در ازای تشکر جامی زهر بدستم داد شرابی آتشگون و خانمانسوز بود ابا کردم ، اصرار نمود گفتم ضررش بیش از نفعش است .

چنین خواند :

(زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دمی ز وسوسه عقل بی خبر سازد ؟)

جام را باب برده دو باره پشیمان شدم لیک آوای ویان قول میرزا حبیب الله را تأیید کرد آنرا تا آخر نوشیدم دهانم را مزمره کردم شیرین و تند بود حلقم سوخت دلم بوجد آمد ، در صحو و مستی بودم که جام جانسوز دیگری بدستم داد بعقیق گذاخته میمانست بدان خیره شدم دلم میطیبد و بنوشیدنش سخت راغب میشدم کمی صبر کردم نادرست دقت کرده بدانم در او چه هست که چنین قاتل (۱) اندوه شده ، یادم آمد که این باده حرامست درینم آمد که جام را بزمین ریخته آتش دلم را شعله ور بگذارم ، تربیت خانوادگی ' تلقین معام بیکبار چون لشکر بسیجیده در موضعی مستحکم در سراچه دلم جای گرفتند ، نای و نوای اطرافیانم در خیال چون سیاهی جرار در جام منعکس شد و دسقه اخیر با سیاه فوق الذکر بجدال برخاستند ، قومی بسرعت برق ایات شیوا که از

(۱) اینکه میگویند مسکر زائل کننده افکار و هیجان روحی است اشتباه بزرگی میباشد ، چون این زهر مهلك تنها برای چند ساعت اعصاب را بی حس مینماید و معلومست پس از این بی حسی چه بدبختیها بخماران رومیآورد و معلوم هم نیست شاهر باده را بمعنی شراب آورده باشد .

غزلیات حافظ و از رباعیات خیام انتخاب شده بود میخواندند و محتوی جام را اکسیر درستی، از خود شدن، صافی بودن و بیاکی آب حیات جلوه میدادند و طرف مخالف الحذر گویان می‌کلگون را چون آتش دوزخ مینمایانید، اما چسود جام جهنمی نخستین عقل و هوشم از سر برده بود و صوت داودی میرزا حبیب‌الله مرغ خیالم را در دریای شراب غوطه ور کرده بود و جام را باب آشنا کرده دیوانه وار سر کشیدم و از روی جهل بر فقه با بچشم خرده گیری نگریسته و با مستان هم آهنگ شدم که :

يك جرعه زمی بنوش وعالمی را بگذار با عالم یرخوش وعامی بدفرجام
 بدریان گفتم تا بهشت را بمن بنمایاند، با دست اشاره بطرفی کرده سرعت مجهولی بدانجا رسیدم هر کجا قصد نشستن میکردم از دیدن اطراف وجواب که چیزی تازه بگمان میرسید دریغ میگفتم و ناچار بسیر و سیاحت مشغول میشدم، فرشته چند در گرد زهره درآمده بودند و با آهنگ دف او پای گویان میچرخیدند، از آنجا هم گذشته در پس درخت یرباری که هنوز میوه اش را نشناخته ام زنی سیمین عذار بلند بالا دیدم که در زیر سایه اش نشسته و تنی چند طفل شیرین حرکات و خوش ادا (۱) در اطراف نشسته رمز عشق و ظرافت میاموزند آنجا چنان شیفته شدم که کتابهایشان را چنك زده در بر گرفتم تا برای رفقا برسم ارمغان بدهم، نمیدانید چقدر مطبوع و شیرین نوشته بودند آنچه را که خوابان امروزی از خود ظاهر میسازند يك هزارم آنها نیست افسوس که آن معلم بایک سیلی آنها را از دستم گرفت و گفت ما بمستان کتاب نمیدهیم این خواب شیرین و این تخیل جانبخش چندان طولانی نبود باور کنید در حین خواب هم میدانستم این مناظر فراموش نشدنی همه جز خیال نیست، بهر حال بسختی سرم را بلند کرده روی تنه درخت تکیه دادم دلم میخواست دست و پا کرده شیشه را بشوخی بسر دیگری بشکنم بی اختیار بعقب افتاده مدهوش شدم با چشم نیم بسته باطراف نگاه میکردم رفیق شاعر را دیدم که کراوات را بجای کمر بند بسته عازم بیرونست .

(۱) بعضی از نویسندگان امروزه که بقول خود بسبك جدید مینویسند بعضی از صفات حیوانی را بگیاه و جماد میدهند در صورتیکه غلط صرف است چنانکه نوشته اند : کل خوش ادا - تپه خوش ذوق و غیره .

یکی دیگر از رفقا پرسید کجا میروی گفت منزل فلانی اگر میانی بیا ولی نتوانست از جا برخیزد و بر روی زمین در غلطید، پرویز استفراغ میکرد و بصورت میمالید تنها کسیکه هوش خود را از دست نمیداد میرزا حبیب الله بود که آنهم با بی بی خدمتکار که خود را با چادر نماز خالدار پیچیده بود مغالزه میکرد، من در حالیکه آب از دهانم جاری بود و افکار درهمی در سرم طغیان میکرد سرم بعقب متمایل شده خود را با ختم، دیگر نفهمیدم تا چه مدت در آن حالت سکر باقی بودم یکوقت احساس سوزش در حلق و دهان کردم و بسختی برخاسته طلب آب کردم، هوا تارک بود باطراف خیره شدم از اصوات خیالی که مرا فرا گرفته بود ترسیده وحشت کردم هر چند چشمانم را مالش دادم چیزی ندیدم احساس کردم که یایم منجمد میشود چون دقت کردم جای خود را در جوی آب یافته، حمالة عصبی مهاتم نداد و خود را در آب افکندم و بیخودانه دست و پا زدم یکوقت ملققت شدم که با لباس در آب داخل شده ام خودم خنده ام گرفت و از مستی خود متأثر شدم.

صدای پرویز بگوشم رسید که میگفت بی وجدان آب بمن یده سوختم، چون بجانب او نگاه کردم دیدم سرش را نزدیک جوی آورده ولی نمی تواند استفاده کند.

دلم بحالت سوخت و با کف دست چند جرعه آب کثیف در دهانم ریخته التماس میکرد که او را در حوض بیندازم شاید رفع حرارت و تشنگی بکند مجبور شدم که لباسهایش را کنده آب بر سرش بریزم او هم کم کم از وضعیت شرم آور خود باخبر شد، از همه بدتر اصرار میکرد که امشب را بیرون رفته در منزل رفیقهایش منزل کنیم میگفت چون امشب توبه شکسته و در جرگه مادر آمده باید با من موافقت کرده تا بصبح خوش باشیم، در وقتیکه من لباس میکندم و او در بر میکرد یایش بشیشه دیگری اصابت کرده آنرا برداشته سر کشید و بمن خورائید و بی دربی مرا برقتن تشویق میکرد گفتم پرویز جان با این لباس نمیتوانم بیرون بیایم، هر چند بی بی را آواز داد جوابی نیامد غفلتا قضیه را درک کرده گفت: ای وای این حبیب اله ناخنس او را قرداده افسوس که کلاه سرمان رفت پرویز مجبور شد خودش از لباسهایش بمن بطور عاریه بدهد و بمن گوشزد کرد که از این واقعه چیزی بمعوم نگویم تا ببینیم کار بکجا میکشد، من او را مطمئن کردم که حبیب اله از مردانی نیست که خدمتکار بی دست یا چشم و گوش و بسته را بفریبد لابد از قدیم با هم سابقه داشته یا اینکه

از محفل ننگین مافرازی شده‌اند ، گفت من هم از او اطمینان دارم ولی بعکس از بی‌بی میترسم که او را باصرار از راه بدر برده کندش را بالا بیاورد .

آتشب دیگر در خیابانهای شهر بطور دیگری تفریح میکردیم رفتار زنان و کودکان بنظر ما خرامیدن کبک میآمد هر که میدیدیم از سرتایا مسخره و مضحکه بود پرویز میگفت : اوه بین یارو درشکه سوار شد قه قه قه ، این احمق راه میرود پوف . . . و در چنینیکه بزمین می‌نشست بکمک من دوباره برمیخاست در آخر مجبور شدیم که باز و بیازو داده تا بمعاونت یکدیگر راه برویم .

در سه کنجی خیابانی يك شماره روز نامه ویا کتی سیگار خریده راه افتادیم ، دود سیگار را حلقه حلقه باسمان میفرستادیم . پرویز گفت روز نامه را بده ببینم خواندنی چه دارد ؟ چون بدستش دادم پس از خواندن چند سطر یکمرتبه گریه را باشیون سرداد ، گفتم پرویز چه شده گریه میکنی ؟ ولی هیچ جواب نمیداد و هر دقیقه بگریه خود میافزود ، دستش را گرفته بکوچه بردم بعد بدو حالای کردم که اگر بخواهد در خیابان چنین رسوائیها بکند او را تنها خواهم گذارد ، پرویز فریاد کرد که ای وای دیگر آخر زمان شده رفیق من میخواهد مرا بزند مرا بکشد میخواهد در این شب مرا تنها بگذارد .

دیدم که الان مردم جمع شده کارمان برسوائی میکشد او را در مشروب فروشی مقابل برده يك لیوان آب سرد بصورتش ریخته تا کمی بحال آمد .

آنجا هم دست بردار معر که نبود میگفت چند استکانی دیگر بنوشیم هر چند او را منع کردم فایده نکرد . چون خواستیم بیرون برویم گفت عجله کن پرسیدم خیال کجا داری گفت تو کارت نباشد بدرشکه چی گفتیم ما را بانتهای خیابان امیریه برساند و ده ریال اجرت بگیرد نپذیرفت و گفت میدانم شما خیال کجا را دارید باید بمن انعام بدهید نه مزد چون شمارا بهتر از همه راهنمایی میکنم .

باخود گفتم مردم عجب سنگدلند تابشوند بیچاره رو ببدهختی و پستی میرود در عوض جلو گیری از افزش او را بهر وسیله که هست زودتر بمهلکه میاندازند خواستم فریاد کنم که نمیخواهم ما را بجائی ببری تنها بجانب منزل خودمان بران صدایم بیرون نیامد مشت خود را گره کردم تا بر سرش بزنم بنداشتی که دستم را قفل کرده‌اند ناچار چون دیوانگان مطیع ، درخواست او را پذیرفته گفتم هر طور میل شما است عمل کنید ، چندین بار حالم بهم خورد ،

پرویز گریه میکرد و بك يك از تمام موجودات طبیعت شکایت مینمود . از حرفهای چند دقیقه قبل کله میکرد آنساع مقام دوستی را بقدری مانده بود که میخواستم فرار کنم در ظاهر مجبور بتصدیق گفتارش بودم ، اما در دل رفقای نابکار را مجسم مینمودم تا آخر فریاد کردم پرویز اینقدر از من کله نکن تو اگر از رفتار خودت باخبر بودی چندان از جواب من خرده نمیگرفتی واعتنا نمیکردی ، دوباره جدال آغاز شد میگفت :

بمن میگوئی از رفتار خود بیخبر بودی مگر من مستم ، افسوس که بمقام دوستی مایی نمرده ، تو (افسانه دوستان) نخوانده (فدائی یاران) نشنیده اگر خدا توفیق دهد خواهی دید که چگونه باتو یار خواهم بود تو یک دقیقه که مراست و خواب یافتی میخواستی فرار کنی و مرا تنها بگذاری صد حیف و هزار افسوس .

ترا بخدا امشب بیا خوب در این مردم گمنام دقت کن و اخلاق آنان را بخاطر بسپار و عبرت بگیر که تا چه حد صبور و بردبارند . دلم میخواست ماشین ضبط اصواتی آنشب حاضر داشته و آنچه را پرویز میگفت روز دیگر در حالت صحو بگوشش بخواند تا بفهمد تا چه اندازه حرفهای بیمعنی و مفت برایم خواند و روح مرا معذب داشت :

درشکهچی ایستاد و کوچه تاریکی را نشان داد انعام او را داده پیاده شدیم پس از آنکه بیست قدم از ما دور شد فریاد برآورد خداوند امثال شما مردم خر را زیاد کند و با قهقهه که از ته دل برآمده بود ما را بدرقه کرد ، از شدت خشم خم شده تاسنکی برداشته بر سرش بیندازم که دستم در لجن متعفن فرو رفت و برای تطهیر آتش خشم چند فحش که بخاطر داشته تبارش کرده گذشتیم بدبختانه آنهم بگوشش نرسید .

جنون پرویز دوباره عود کرد میگفت . بیا برویم کلانتری از دستش عارض بشویم یا بگذار دنبال او رفته سزایش را در کفش بگذارم ، گفتم : آخر عزیزم من و تو راه نمیتوانیم برویم چطور میخواهی دنبال درشکهچی برویم و از کجا معلومست که من و تو مسخره نکنند ، تو از کجا میدانی اسم درشکهچی چیست و نمره اش کدام ، آخر کمی آرام باش ، این حرفها از تو قبیح میآید . بالاخره بهر حقه بازی بود او را منصرف کردم .

آوخ که در چه تنگنایی گرفتار شدیم ، اطافی که سراسر یلیدی باشد

چگونه خواهد بود، من بارها بر توسن خیال نشسته و بدین خانه ها آمده بودم آنوقت ها جای بهتری بنظرمی آمد میبنداشتم تمام خانه ها دارالحزن و تنها این منازل دارالسرور میباشد کمان میبرد که از هر طرف خنده و شادی میبارد در و دیوارش چشمک زنان رمز نشاط و خرمی میاموزد، افسوس که از دیدار وضعیت دلخراش ساکنان آن ویرانه خود فروشان منقلب شدم، راستی که سراسر نکبت و پلیدی بود.

از آن روایح جانبخش خانمها که فضای کوی و برزن را برسان بازار عطر فروشان میکرد در اینجا چیزی بمشام نمیرسید، گلیم پاره و حصیری چند بر زمین انداخته بودند که مکس و حشرات آنرا اشغال کرده بود که مصلحت وقت اجازه نشستن را بمن نمیداد.

صبح زود با چشمانی فرو رفته و موئی زولیده با اتفاق پرویز آهسته آهسته بطرف منزل عمه ام روانه شدم.

۳

شگفتی مکتب

به بی بی سفارش شده بود که بهیچوجه از خانه بیرون نرود، بیچاره میرزا حبیب الله چون چندروزی از انتظار خسته شده بود نزد من آمد و با التماس علت بیرون نیامدن بی بی را از خانه پرسید.

گفتم ناافلا مگر با بی بی سر و سری داری که چنین از حالات او میبیری اول نگاهی پر از معنی کرده سر را پائین انداخته چیزی نگفت، اصرار زیادی کرده گفتم مطمئن باش عزیزم هرچه میخواهی بگو در صورتیکه چیزی از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد.

گفت پس بهتر این است که در این قهوه خانه مجاور بنشینیم و درضمن هم از گفتار مرشد حقیقت گو استفاده کرده و هم من شرح بدبختی خود را برایتان میدهم بی تردید داخل شدم و حبیب الله پس از چندی گفت:

شما میدانید از وقتیکه خود را شناختم در این کوچه رفت و آمد داشته و گاه بیگانه برای ساکنین آن خدمت میکنم و کم و بیش هم باشماها آشنا شده ام، نمیدانم روح پدرم از من ناراضی شده و مرا دشنام داد یا اینکه صاحب الزمان مرا لعنت کرد

که يك روز چشمان سیاه بی بی را دیدم و اسیر و بیچاره گشتم ، شما نمیدانید چه حالی پیدا کردم و چگونه دلم طپید و دستم لرزید و از ترس اینکه مرا بیچیا بداند فرار کردم گمان بردم اگر یکدقیقه دیگر او را تماشا کنم خدا بر من غضب کرده روزیم را خواهد برید و مادرم را گرسنه میگذارد ، دوسه روز صبح و عصر یای پیاده بحضرت عبدالعظیم میرفتم و نذرو نیاز میکردم تا مگر روح يك امامزاده آن ترس و وحشت مرا که از دیدار چشمان مردم کش بی بی دست داده در امان دارد و از راه راستی که پدرم مرا وصیت کرده منحرف نشده بروز کار سیاه فرهاد کوه کن نیفتم ، دوسه دفعه بمادرم گفتم يك دسته شمع بدست خودش در شب آدینه برده در امامزاده های روشن نماید و از ارواح مقدس برایم طلب آمرزش کند از آنروز بیعد مدت یا نزده روز لباسهای زنده پدر را پوشیده کشکول و طبر و پرا در دست گرفته اشعاری چند درویشانه در کوچه و بازار با صدای خوش میخواندم و هر چه گیرم میآمد نیاز فقرا میکردم تا مگر راه راست هدایت بشوم ، اما افسوس و هزار افسوس که مفید واقع نشد .

خدا شاهد است که در حین نماز هم چشمان بی بی در برابر چشم نقش می بست و مرغ خیالم برام خانه او طواف میکرد و در جای الحمد گفتن العیاذ بالله بی بی جان میگفتم ، بهر طریق که بود خود را قانع کردم که آنروز شیطان رجیم در جسم بی بی حاول کرده بود و چشمانش را بدانسان بمن بنمایانید تا من بیچاره را گرفتار هوای نفس کرده روح پدرم را معذب دارد . چند دفعه که بی بی از بیستم گذشت چشم خود را بسته تا دیگر از دیدار چشمانش دچار حالت قبل نشوم بدین روش پس از مدتی فارغ از هر گونه سودا و اندیشه شدم تا روزیکه مشغول خواندن و بشکن زدن بودم که ناگهان در بین زنانی که از کوچه شما بتماشا آمده بودند چشمم به بی بی افتاد ، خدا صدبار ابلیس را لعنت کند گویا باز هم در چشم سیاه مردم فریض مقام کرده بود ، آخر نفهمیدم چند دقیقه در صورتش خیره شدم ؟

صدبار بیشتر استغفار کردم هزار مرتبه دعا کردم دست توبه بدر گناه قاضی الحاجات بردم گریه کردم زاری نمودم ، سرودست بدرو مشبك امامزاده ها زدم روزه گرفته نماز گذاردم نصف روزی و دست رنج خود را باین و آن دادم تا خداوند مرا بشکند یا آنکه جلو گیری از انقلاب روحی من کند .

گویا میدانید که سه سال در روی تشکیف مکتب خانه سیدعبد کریم همدانی نشسته ام و تا آخر گلستان خوانده ام و داستان لیلی و مجنون شنیده ام از اینجهت از عشق و عاشقی بی خبر نبودم و میترسیدم خواه ناخواه دچار شوم از اینجهت که هر آنچه از عهده ام

برمیآمد کردم امانشد . خداوند و مقربان در گهش نه مرا گشتند و نه از انقلاب روحی من جلو گیری کردند ، دست التجا پیش مادرم بردم و وقایع را کم و بیش برایش شرح دادم تاراهی برای جلو گیری از این بلای جانگداز شورا فکن یعنی عشق برابم بسته مرابرهاند .

درد فعه اول مقداری اسپند برابم دود کرده دعا خوانده کرد سرم چرخانید و بعد مرا نزد دعا نویسی برد تا از برکت انفا س مقدسش مرا بهمودی حاصل شود ، آن مرد خدای هم چون ماجری شنید مرا بنماز و روزه ترغیب نموده و سپس بر بازویم دعا نامه بست که تا هنوز دردست دارم بعداً بمن گفت همیشه در راه خدا خدمت کرده از منزل بی بی دور شوم بد بخانه همه نصایح او را پذیرفته و سخنهای آنرا برخود هموار کردم ولی تنها قول اخیر او را یعنی (از منزل بی بی دور باش) را نتوانستم بپذیرم اما باز هم دندان روی جگر گذارده فشار دادم و چند روزی بمنزل دوست پدرم که کتافروشی نابینا است منزل کردم .

میرزا حبیب الله یکمرتبه خاموش ماند و من او را یادآوری کردم که بقیه مطلب را بگوید گفت :

چون تا بعمرم دروغ نگفته ام عین حقیقت را برای شما میگویم از آنروز بیعد هرچه در کوچه و بازار میخواندم برای خدا نبود و هرچه از اشعار عرفا چون مولوی ، و عطار ، و سنائی میخواندم تنها برای بی بی ، بی بی عزبزم بوده ، و درحینیکه بر کی از ریحان یادانه نقل متبرک بدست کاسبان مسلم میدادم و شعر عرفانی میخواندم بی اختیار از اشعاری که حافظ شوریده رک گو برای دل خود که تصور میکنم برای تمام دلهای پریش گفته است میخواندم و بی پروا بجای باهو بی بی جان میگفتم صدایم چون تا اندازه گیرنده بود و همه با جان و دل ناله های مرا گوش میدادند ملتفت این تغییرات حال و حرکاتم شدند ، و پس از چندروز درعوض کرم و بخشش مرا گرفته کتک زدند و کافرم گفتند ، از آن بعد کعبه دل من محراب خاطر آزرده ام کوی دلجوی شما شد و بیکبار کی بدانصوب پناهانده شده گاهگاهی بدیدار روی شهر آشوب بی بی نائل میشدم و برایش آوازه خوانی میکردم ، چون یکی دومرتبه بحرکات من خندیده روی خوشی نشانم داد عالم برابم از بهشت خویشتر آمد و چنانکه میدیدید سعاتمند بودم ، اما امروز که چندروزبست او را نمیبینم دیوانه شده ام ، شمارا بخدا راست بگوئید چرا بیرون نمیاید ؟ چرا از بیستم نمی گذرد ، چرا خنده های نمکینش را برابم نمیفرستد و چرا با داهای جانبخشش دلم را نمیازارد و روح مرا نمیسوزاند ؟ آخر من بیچاره چه کرده ام که از دیدارش ناامیدم کرده اید ؟

دلم بحالش سوخته بشوخی یرسیدم راستی بگو ببینم آتش بابی بی کجا رفتی گفت، خدشاهد است برای اولین مرتبه اورا نزد مادرم بردم تا برایش دعا کند و از آنجائیکه خود جرئت نداشتم بمادر گفتم تابعوض من چهره جهان آرایش را ببوسد و همینطور هم میل داشتم ویرانها متبرک شود، باور کنید من کمترین اصراری نکرده بودم بلکه خودش چون شمارا بحالت مستی دید دست مرا گرفته فرشته وار به بیرون هدایت کرد.

منهم عین حقیقت را بمیرزا - سیدالله گفتم که پرویز چون آتش از واقعه مطلع شد اورا از بیرون رفتن مانع شده است و کمان نمیرود بدین زودها پرویز ازخ شیطان پائین آمده اورا آزاد بگذارد واما من سعی میکنم که مطلب را بدو حالت کرده شاید موافق دلخواه تو رفتار کند، گفت: نه نه ترا بخدا مرا رسوا مکن نگذار انگشت نمای شهر شوم. چرا که اطمینان دارم هر گاه حاجی آقا از موضوع باخبر شود مرا از کوچه نیز مطرود خواهد کرد و نیز آشکارا بگویم پرویز نظریه خوبی به بی بی ندارد و اورا شکار خود میداند - گفتم پس چه خیالی داری بکنی؟

دیگر جواب مرا نتوانست بگوید و بعنوان اینکه کارواجبی دارد از چاهی خانه گریخت - اما اشک اواز نظرم پنهان نماند. - متفکرانه درخیابان بقدم زدن مشغول شدم باید بگویم مدت بکهمفته میشد که من ابدأ بمنزل خود نرفته بودم چندین مرتبه پدرم احمد رافرستاده بود تا مرا قانع کرده بخانه بیاورد ولی من قبول نکرده گفتم: مادامیکه پدرم خیال از ازدواج من صرفنظر نکند نزد او نخواهم رفت احمد میگفت. باور کن پدرت تنها آرزویی که دارد ترقی و خوشبختی آینده تست والا کدام پدری میخواهد پسرش را دچار بلایه ای کند، اگر او مصلحت نمیدانست که برادر زاده اش زوجه تو شود هرگز اقدام بچنین عملی نمیکرد و بوران خانم را از خراسان به تهران نمیطلبید - در پایان این گفتار به احمد گوشزد کردم که اگر از این بیشتر اصرار کند از منزل عمه ام فراری شده بشهر دیگری پناه خواهم برد، خودش هم مطلب را بگوش پدرم خواند ولی مفید واقع نشد.

بکروز صبح که من و پرویز در کنار باغچه نشسته بودیم پدرم با حاجی سر رسیدند، پدرم اظهار کرد: که امشب بوران بتهران میرسد بهتر اینستکه بمنزل بروم تا باعث خیال دیگران نشوم، گفتم بهتر اینستکه برومائید من مسافرت کرده ام گفت خیال بیهوده است و تنها امشب را ببقو مجال فکر میدهم اگر قانع شدی فها

و الا تو و خوددانی و من پدر تو نخواهم بود و اگر هم خواهرم بخواد ترا نزد خود نگاه بدارد امریست علیحده.

تا آنساعت آخرین امیدی که داشتم همان منزل کردن نزد عمه ام بود که پدرم بمن فهمانید عمه ام را مانع خواهد شد طوری یریشان شدم که عرق از سر و صورتم بتندی میریخت و با تشنج اعصاب باطاق پرویز رفتم و مدت چند ساعت با خیالات جانگاهی در زد و خورد شدم یکوقت حس کردم که تب شدیدی مرا فرو گرفته است و خدمتکار مرا برای ناهار میطلبید تشکر کرده گفتم میلی بغذا ندارم خواهشمندم که جامه دان سفری مرا از خانه بیاورید که کار فوری دارم، اطاعت کرده آنرا حاضر کرد مختصر لباسهایی که در منزل عمه ام آورده بودم در آن جای داده بجله سوی گاراژ رفته تا انومبیلی را پیدا کرده بکرمانشاه نزدیکی از دوستانم که در آن شهر مقیم بود و همیشه اصرار داشت که نزد او بروم رفته مدتی پیش او باشم تا شاید بتوسط وی کاری بجویم، - معامله طی شد تنها یکچیز مرا عصبانی کرد و آن این بود که در اولین ملاقات با گاراژ دار شنیدم یکی بدو میگفت یارو چشم بسته است زود کلاه سرش میرود مواظب باش.

تقریباً تا بوقت حرکت دوازده ساعت باقی مانده بود برای آخرین تجدید خاطر های گذشته در کوچه و خیابانهای جنوبی شهر گردش میکردم یکوقت خودرا مقابل عمارت سه طبقه جدیدی یافتم، نمیدانم چه شد که ایستادم، در اطراف تا اندازه نگاه کردم بکدومه بخاطرم رسید که در همین محل سالهای درازی صبح و عصر در آمد و شد بودم منتهی فرقی که در قدیم با حال داشت این بود که عمارت مقابل در بین نبود بلکه کاروانسرائی بود که وقف فقرا کرده بودند و داخل آن مکتب خانه بود که سالها بر روی تشکیچه خصوصی خود در آنمحل نشسته بودم و با چشمانی خیره و مبهوت بدهان آشیخ مینگریستم، خیلی دلم میخواست داخل آنمکان شده از اشیائی که در قدیم دیده بودم دوباره بجویم بدبختانه جز قسمتی از کاروانسرا آنهم بطور مخروبه مانده بود، اما بهر وسیله که بود خودرا به پشت عمارت رسانیده از دیوار خرابه بدرون جستم اتفاقاً جوانی که از سر و وضعش معلوم بود کاسب است رو بدیوار دو زانو نشسته بود دانستم اکنون مکتب خانه ما مزبانه شده است این قضیه چندان در من تاثیری نکرده در صورتیکه اگر دیگری جای من بود گریه اش میگرفت گویا آنجوان مراهم بدر دشکم مبتلا دانسته بود اما او را پیرسیدن این سؤال که (اینها یکوقت مکتب آشیخ هادی اردبیلی نبوده) از اشتباه بیرون آوردم خندید و گفت:

چرا همین درویش (اشاره بطرفی کرد) الساعه همین را میپرسید ، من بجائیکه اشاره کرد نگاه کرده درویشی یا برهنه کوژیشت دیدم آهسته بجانب همان اطاقی میرود که بزبارتش آمده بودم دوباره از آنجوان پرسیدم مگر روز ها اینجا کسی می آید گفت بعکس پرندۀ هم در این اطراف طواف نمیکند تنها امروز اولین روزیست من شما دو نفر را می بینم در این محل می آئید ، جوانرا بحال خود گذاشته گذشتم .

بخاطرم میامد که در دروان کود کی بقدری در و دیوارهای کارونسرای فعلی خوش منظر و بجهت خیز بود که در ساعتهای فراغت از درس بسختی از آنمحل دور میشدم و شبها ساعت شماری میکردم تا چه وقت صبح شده بنزد رفقای شوخ بذله گو رفته بسر و کلاه همدیگر بجهیم . اما آنساعت خیال میکردی در و دیوارش گریه میکند و از خجلت تار عنکبوت را حجاب قرار داده گرد و غبار نثار عابرین میکرد ، در همان جائیکه هزاران یادگار با قلم و زغال نوشته بودیم بوم و خفاش لانه کرده بود ، هر چند جستجو کردم تا چیزی از بقایای کاغذ یار ها ، دوات شکسته و غیره پیدا کنم و خاطره های قدیم را تجدید نمایم اثری نیافتم و در فکری عمیق فرو رفتم گرچه درویش ژولیده را در چند قدمی خود میدیدم ولی در نظرم پنداشتمی یکی از عنکبوتهای همین خرابه است ؛ در اولین وهله گمان بردم کیمیا گر است که میخواهد خرابه نشین شود ولی یکمرتبه دیدم که گریه میکند و سر خود را بزمین میمالد ، با خود گفتم مبادا غول باشد که برای شکار من خود را بدبهنحالت در آورده چرا که از ترس و وحشت بی بهره نبودم و در کودکی از کلمات مخوف چون غول و لولو و یکسر و دو گوش بسمع من رسیده بود و کمکی در تربیتم که هر آن مرا بسوی عالم هراس نزدیک میکرد نموده بود ، اینها تمامی از برکت انقاس مادران و دایگان کوته نظر است که برای يك لحظه مطیع ساختن کودک خیره رای يك عمر ویرادچار دغدغه و بیم مینمایند ، خوشبختانه اسلحه کوچکی که تنها برای آدم کشی بکار می رفت در جیب شلوارم بود و مرا دلگرم داشت ، بهرطوریکه بود با ترس اما بظاهر متین خود را بدو رسانیده پرسیدم :

گل مولا چرا گریه میکنید و سر بزمین میسائید مگر اینجا قبله آمال شماست یا وقتی جامع بوده است ؟

آهی چون حسرت ناکامان کشید و گفت نه جوان اینجا از جامع هم برای من عزیز تر است و اگر تو میدانستی در اینجا چه روز کاری داشتم شگفتی نمیکردی ،

گفتم بگوئید بدانم شما در اینجا چه میکردید که اکنون چنین بر خاک بوسه میزنید! باور کنید حرکت شما پیش من غرابتی ندارد چرا که خودم اگر متکبر نبودم خاک این و برانه را توتیای چشم خود میکردم اما نمیدانم چرا دلم میگوید از این محل بیرون برو طوریکه دیگر باز نگردی — در اینجا خاموش مانده در فکر شدم که اگر من چند سال در این محل نمیآمدم و در روی تشکچه کوچک خود نمی نشستم یوران نامی در خراسان خواستار من نمیشد.

درویش پرسید مگر که شما هم وقتی در اینجا رفت و آمد میکردید؟ گفتم. آری مدت هشت سال تمام در اینجا عوالمی دیگر داشتم، ایکاش همیشه انسان کوچک میماند و با قلم و کتاب همدم میبود، ولی افسوس این گوهر بی بدل را که عام میگویند و امروزه سرچشمه تمام خوشبختی و کامیابیها گشته تنها برای من بیچاره وبال شده.

این حرف بدرویش گران آمده با تغییر بمن گفت چه میخواهی بگوئی گویا از کسب این گوهر گله داری؟

گفتم حاشا، هرگز چنین نیست

— پس چه میگوئی مقصودت چیست؟

در اینجا چشمم بهنگبونی افتاد که مگسیرا در دام خود انداخته بود و سر رشته کلام از دستم رفت و چون در مرتبه ثانی درویش با خشم و غضب سؤال خود را تکرار کرد برای آنکه بسؤال او چیزی گفته باشم اظهار کردم آخر معلم مرا زیاد کوشمائی میداد، و بتقلید بدینان گفتم در اینجا بمن کسی نگفته است که بطور یدر خود را مطیع خود نمایم، مثلاً به بینید من امروز از دست پدرم میخواهم فرار کنم چون اصرار میکند با دختریکه او را ندیده ام ازدواج کنم و من از زبان هیچیک از مریمان نشنیده ام که چسان باید این اشخاص را قانع کرد درویش بکلی منقلب شد که از زمین برخاسته بقمه ام را گرفت و با دست دیگر گلویم را فشار داد، خواستم با مشت و لگد او را از نزد خود دور سازم ناگاه چنان نگاه عمیق و نافذی در چشم نمود که بی اختیار سرم یائین افتاد دیدم که هم اکنون خفه شده لباسم یاره یاره میشود ناچار با حالت خفقانی گفتم بابا این چه کاریست که میکنی مردم، خفه شده ام مگر دیوانه شده ای از جان من چه میخواهی، فریاد و تقلائی من سودی نکرد و فشار انگشتانش که بنظر من چون پنجه عقاب میآمد بیشتر فرو میرفت و عجب اینجا بود که من قادر

بحرکت نبودم در صورتیکه دستهایم آزاد بود، استغافه کردم زاری نمودم کمترین اثری در وجود آن خونخوار آدمکش نکرد، باور کنید حس میکردم که دست و پایم را میخکوب کرده اند و آنحالت شگفتی که از حرکات مجنونه درویش بمن دست داده بود از حس وحشت بیشتر آزارم داده پریشانم میکرد، از همه بدتر اینکه درویش هیچ سخنی نمیگفت و تنها با عصبانیت تکرار میکرد که (ای ناسیاس حق شناس) بدبختانه هر آن خطر مرك بیشتر در وجودم آشکار میشد و حس میکردم چشمانم از حدقه و زبانم از دهان بیرون آمد و نفسم مقطوع گشت، دیگر توانایی ایستادن در زانوایم نماند و قوه ادراک از من سلب شد.

اگر بخوام بنویسم که چه شد و چه نشد و بر سر من چه آمد محققا آنرا اغراق خواهید پنداشت، تنها میگویم چون هشیار شدم درویش را دیدم که بالای سر من نشسته کتاب میخواند تا مرا بیدار دید گفت:

این قلم را بگیر و هر چه میگویم بنویس، بدون آنکه بتوانم مخالفت کنم قلم را گرفته در آخرین صفحه کتابی که بدستم بود نوشتم (آری عقیده منم همین است باید چنان کنم تا خود را آزاد از قیودات پدر نمایم) درویش اشاره کرد برخیزم من ایستاده منتظر شدم به بینم چه میگوید، در اینجا به آرامی اظهار کرد:

کسیکه یارای دیدن استاد دلسوز خود را نداشته باشد هرگز بخرابات مقدس پای نمیگذارد، میدانی چرا نتوانستی در مقابل من عرض اندام کنی؟ نه بیجا اندیشه مکن تو جوانی نمک شناس و ناجوانمردی البته از دریافت داروی درد خود یعنی این کتاب که آنرا تقدیم یدرت خواهی کرد مرا نیز خواهی شناخت تو که پدر خود را مغفور نظر کرده چه انتظاری باید از تو معلم داشته باشد؟ بیشک هیچ، افسوس که در صورت غمناک تو آیه پشیمانی میخوانم، گرچه من نتوانستم خود را معرفی کنم و ترا نزد خود بخوانم ولی قادر هستم که ترا چون پروانه بجانب شمع بکشانم، البته حق دارم ترا نفرین کنم ولی چون نمیتوانم دوران جوانی را از تو غصب کرده پیرت سازم اشتباه نکنی (بیر حقیقی) اینست که صرف نظر کردم تا خودت با رغبت یویان مردم حق طلب و حق خواه شوی.

کتابی که بمو میسپارم تنها کتابی است که پسندیده ام و گویا مؤلفش آنرا برای تو وامثال تو نوشته است تا علاج واقعه را قبل از آفت حتمی الوقوع بنمایند، خدا بر کتش دهد، فراموش نکنی که در اوقات تنگی چون

امروز برای خدمت در این جایگاه درویشان حاضرم مخصوصا بخدمت بخون تو جوان خامی .

از گفتار این مرد که اورا شناختم معلم بیشین من بوده است خنده ام گرفت خواستم کتابرا یاره یاره کنم که باز چشمان آن ساحر بازم داشت کتابرا بر زمین انداخته میخواستم بگذارم و بگذرم اما قوه غریبی مرا وادار کرد آنرا برداشته در جیب بفهم ، نفرتی مخصوص بکتاب پیدا کردم و هزار بار بدرویشی که اورا ساحری بیش نمیدانستم دردل فحش داده ناسزا گفتم .

در حینیکه میرفتم و از اینواقعه چیزی در خاطر من مانده بود گدائی از من طلب پول نمود ، دست بردم تا چند شاهی بدو بدهم کتابرا لمس کردم دوباره فکرم پریشان شد چقد بار هرجه قوه و قدرت داشتم در دست راست جمع کرده تا با آن دست کتاب را در جوی آب انداخته بگریزم ، باز هم نشد ، فقیر بیچاره هنوز دست خودرا دراز کرده بود تا بدو چیزی بخشم اما از آنجائیکه اوسبب شد بیاد کتاب بیفتم نگاهی سخت بدو کرده ، گذشتم در بیرون کاراژ پرویز منتظر من بود از من سیگاری خواست در حین بیرون آوردن سیگار از جیب خود دوباره دلم طپید چرا که کتاب را در جیب دیدم و چشم درویش را در مقابل یافتم میخواستم فریاد کنم پرویز جان این کتاب منحوس را از جیب من در آور قادر نشدم ، در این اثناء کاراژ دار مرا از آنحالت بیرون آورده گفت :

آقا ببخشید شوهر ما امشب نوبه کرده است و ما مجبوریم شما را با اتومبیل دیگری که فردا صبح حرکت میکند روانه کنیم ، کمی غرغر کرده باتفاق پرویز بمنزل عمه ام مراجعت نمودم ، بی بی در منزل ایستاده بود بدیدن ما خود را داخل خانه انداخت تا پرویز نفهمد که او در بیرون ایستاده بود متاسفانه حرکت او از نظر ما پوشیده نماند پرویز پیشرفته ازویش را بقوت فشاری داده سفارش کرد که دیگر این عمل را تکرار نکند ،

بی بی نگاهی با عجز بمن کرد گویا بدانوسیله استمداد میجست ، پرویز را بطرفی کشیده از احوالات منزل خود پرسیدم اظهار داشت که یوران خانم يك ساعت قبل باتفاق والدہ اش وارد شدند و هم اکنون در منزل شما میباشند در ضمن خاطر نشان کرد که یوران را پسندیده است چرا که بسیار زیبا و دل آراست دلم از صحبت اوشکسته شد از طرفی خودرا بیچاره میدیدم و از طرفی هم دختری را بنظر مجسم میکردم که با امید های کودکانه بیدار کسی آمده است که خود عازم دیاری دیگر است ، هر چند قوای روحی و معنوی خود را در يك نقطه

کوچک خیال جمع کردم و چاره جوئی نمودم راه حلی برای این مسئله نیافتم، نمیدانم چرا در تمام راه چاره جوئی جاده مبهمی که واقعا وحشتناک است زودتر از راههای دیگر ظاهر میشود و آن راه راه خود کشی است و لازم بود که من یکی از دوشق را انتخاب کنم که یکی فرار و دیگری خود کشی بود، گرچه راه دیگری موجود بود که از هردو آن محفوظم میداشت یعنی پذیرفتن درخواست پدرم و ازدواج با عموزادهام، اما این امر برایم غیرممکن میآمد، از همه بدتر این بود که کسیرا نمیشناختم بدو متوسل شده که شاید پدرم را از این خیال منصرف نماید، پرویز بی انصاف در حین شنیدن قصه دردناک من میخندید و در عوض اینکه راه چاره برایم بجوید اظهار میکرد:

تو بیجه اگر نادان نبودی با عموزاده ات ازدواج کرده چند روزی را خوش بودی و بعد آنگدی بدوزده نزد پدرش میفرستادی این حرف درمن تاثیر کرد و گفتم خفه شو و الا جوابت را با مشت میدهم، حقا که روح انسانیت در وجود تو موجود نیست، اصلا تقصیر منست که با تو درد دل میکنم سپس روبجانب بی بی کرده گفتم

— زود برو احمد را صدا بزن اگر پرسید که او را میطلب آهسته در گوشش بگو مهدی ترا میخواهد و مواظب باش کسی نفهمد من اینجا هستم.

این اولین یرسشی بود که من در راه امور خانوادگی خود از پرویز کرده بودم، و از جوابش بخوبی او را شناختم که تاجه حد نادرست است که مرا بدین کار وامیدارد آری من از اخلاق و حرکات او نسبت به مردم چیزها میدانستم ولی هرگز تصور نمیکردم جرئت اینرا داشته باشد که در مقابل من دم از زیبایی عمو زاده ام زده و مرا بازدواج نامشروعی که خود میخواست وادار نماید.

بالاخره از گفتار خود پشیمان شده عذر ها خواست اعتنائی بدو نکرد. باطاق رفتم و کتابیکه در جیب داشتم بخیال اینکه چند سطر را از آن خواهم خواند در دست گرفتم اما پس از نیمساعت متوجه شدم که کتاب نمی خوانم بلکه فکر میکنم.

آتش احمد نزد من آمده التماس میکرد که پیش پدرم رفته عذر گذشته را بخواهم، میگفت همه متحیر مانده که بیوران خانم چه بگویند که تو کجا رفته خوشبختانه خود او نیز خجالت میکشید راجع بشما چیزی بیرسد و من خیال دارم بدو بگویم که مهدی با رفقا چند روزی بعنوان گردش بدهاوند رفته است، گفتم بهتر اینست که حقیقت را بگوئید پرسید یعنی چه بگوئیم؟

— بگوئید فرار کرده است.

— هرگز.

— آخر چرا و برای چه؟

چون بدرت رسوا خواهد شد

گفتم احمد جان من خسته ام و اطمینان داشته باش فردا حرکت خواهم کرد، کجا و بکدام جانب آن دیگر از اسرار خودم است ولی بدان که اگر حقیقت را بگوئید زودتر راحت میشوید، در ضمن بکتاب اشاره کرده گفتم این را امروز بکنفر بمن داده است که آنرا بیدرم بدهم خواهشمندم آنرا بدو بسیاری خدا حافظ - احمد بهوت بمن نگاه میکرد تاخواست چیزی بگوید در را بستم و بجانب رختخواب شتافتم،

صبح آنروز از صدای مشت و لکدی که بدر اطاقم میکوفتند از خواب پریده در را باز نمودم بیدرم را با پیراهن خواب و موهای ژولیده و پریشان دیدم که دهانش کف کرده فریاد میزند در را بشکنید در را بشکنید چون مرادید خود را بجانب من انداخته گفت بگو چه خورده؟ چه میخواهی بکنی سپس احمد و چند نفری دیگر در اطاق بکاوش پرداختند، من از هیچیک از حرکات جنون آمیزشان چیزی نفهمیدم تا اینکه عمه ام گفت مهدی جان اگر زهر یا دوائی خورده ای زود بگو تا دنبال یزشک بفرستیم، گفتم مگر دیوانه شده اید من چرا سم بخورم مگر چه شده؟

بیدرم در حالیکه مرا با طاق دیگر میکشید میگفت: مهدی جان جانم عرم دیگر نخواهم گفت ازدواج کن، دختر عمویت را نامزد شو، همیشه اینجا باش تنها قول بده خود کشتی نکنی..... بعدها دانستم کتابی را که درویش یا معلم قدیم بمن داد حاوی داستانی بوده است که عواقب وخیم ازدواجهای ناجور را معلوم میداشت اتفاقا در آنجا سرگذشت جوانی را بیان میکرد که بواسطه فشارهای زیاده که از هر طرف بدو آورده بودند ناگزیر ازدواج دختری میشود که در اثر آن خود را دریا میافکند و داغ سوزانی در دل پدرش میگذارد، اما از آنجائیکه صفحه نخستین آن افتاده بود نتوانستم اسم آنرا دریا بم ولی خوشبختانه بعدها کتابی نظیر آن که واقعا از هر حیث نتایج نامحمود اینگونه ازدواجهای با زبان ساده بیان میکرد یافتم که آن کتاب کتاب (وصلت اجباری) است که از هر حیث نظیر همان کتابی بود که درویش برای گانم داد.

باری چند کلمه را که من بامر درویش در آخر کتاب نوشته بودم کار خود را کرده پدرم را از خیال بد فرجام خود منصرف نمود.

۴

یادگار مستی

از آن بیعد افکار و اندیشه ام دگرگون شد و حشت از مرض که علائم ظهور آنرا در وجود خود می یافتم مرا بوسوسه افکنده بود ، بالاخره روزی این شك و یقین مخلوط بهم مرتفع شد که چند دانه زخم کوچک سرخ که باندازه گندم کوچکی بود بر یایم نمودار شد و خود را مریض یافتم گرچه من انتظار داشتم که این مرض خانمانسوز از جای دیگری قد علم کند بدبختانه بطور دیگری که قوت وحدت خود خود را صد برابر از آنچه هست مینمود در روی یایم آشکار شد . یول نداشتم که بد کتر مراجعه کنم فکر کردم اگر قضیه را به پرویز بگویم از آنجائی که دوست صمیمی است شاید مرا در این بدبختی کمک کند ، اتفاقا پرویز دو روز قبل بشمیران رفته بود از عمه ام پرسیدم چه وقت بر میگردد اظهار داشت که تو بهتر باید بدانی ، پرویز اراده از خود ندارد که برای سفر خود مدت معین کند ، اگر در شمیران رفقاییش اصرار کنند ممکنست چند هفته در آنجا بماند و در صورتیکه عیش و نوشی در بین نباشد شاید مدت یکساعت نتواند باقی بماند و زود تر بر میگردد ، گفتم از قرار معلوم رفقای خوش مشربی برایش پیدا شده که دو روز در آنجا متوقف شده است ، گفت منم چنین خیالی را میکنم و تقصیر از شما شد که دو روز قبل او را تنها گذاشته و بکرج رفتید اگر شما شهر بودید کمان نمیرفت اظهار دلتنگی کرده و بشمیران برود سه روز هم صبر کردم شاید پرویز بیاید ، نیامد و از طرفی هم خارش بدن مزید بر عاتق شد و بیش از پیش مرا متوحش میکرد عاقبت الامر مصمم شدم که بشمیران رفته پرویز را پیدا کنم و از او پولی قرض گرفته بیزشک مراجعه نمایم . عصر همانروز در سر کوچه احمد را دیدم که زیبایی بدست گرفته عازم بیرونست او را متوقف کرده از اوضاع منزل پرسیدم گفت اتفاق تازه نیفتاده است تنها پوران خانم از نبودن شما اظهار دلتنگی میکند گرچه ما بدو گفته ایم که شما مسافرت کرده اید ولی باز هم میترسیم کسی او را از واقعه باخبر نماید و باعث حجالت شود و اکنون هم بامادرش قصد گردش را دارد اگر خواستید نیم ساعت دیگر بخانه بیایید کسی در آنجا نیست ، تشکر کرده گفتم همینقدر ده ریال بمن بده که از بی پولی مردم ، آن

جولن مرد بیدریغ آنوجه را بمن داده در کتابچه خود یادداشت کرد که از پدرم بگیرد من بمنزل بازگشته تا کاغذی را که برای عم خود نوشته و از او درخواست نموده بودم از این عمل صرف نظر نماید به پست بفرستم ، چون متردد بودم از این قصد نیز منصرف شده کاغذ را در جیب بغل جای دادم .

عصر آنروز واقعه برایم رونمود که تا آخر عمر تغییرات کلی در رفتار و حرکات و اخلاق من داد که اثراتش محو نشدنی است و هم اکنون آن قضیه را که سبب نگارش این کتاب شد مینویسم :

در قافله اتومبیلی که حامل من و مسافران دیگری بود بعلنی متوقف شد ، داد و فریاد مسافران اثری جز این نداشت که نصف وجهی را که پرداخته بودند بازستانند و بالاچار پیاده از آنجا تاجریش بروند ، ضعف اعصاب و شدت مرض سبب شد که با نانی بیش بروم بکوقت ملتفت شدم تنها بازمانده این قافله من و دو نفر زن که در چهار قدمی من بودند می باشند ، من چنان غرق دریای فکر بودم که هیچ متوجه اطرافیان نگشتم پس ازده دقیقه که تقریباً صد قدم بیش رفته بودم ، بخلاف دیگران دوست متر از من جلو افتادند ، دراینکه خود را عاجز میدیدم نگرانی نداشتم ولی از اینکه خود را ناتوان و ضعیفتر از دیگران میدیدم از نفس خود خجل گشته بربخت و طالع نفرین مینمودم ، حالت اثری سخت بمن دست داد خیال میکردم که درختان اطراف مرا محاصره کرده کالبد ضعیف مرا میفشارد ، صدای نامنظم ریزش آب بمنزله روضه حزن انگیزی بود که برای من غم و اندوه بیش میآورد ، قوه نامعلومی یعنی حس خودخواهی که در نهاد آدمی جایگزین است مرا واداشت قدری تندتر حرکت کرده لااقل خود را بدان دوزن که در چند قدمی من بودند برسانم بمسافران بیش آهنگ بهمانم آخرین بازمانده قافله کوچک نیستم ، هر چند میخواستم چون کبوتری پروبال گشوده پرواز کنم بدبختانه ضعف مزاج تنها اجازه طیران بمن نمیداد بلکه از تندرستن نیز مرا مانع شد .

جوشبختانه دستمال یکی از خانها زمین افتاد و بعلت سرایشی زمین باد آنرا بجانب من فغانید آنرا بعجله برداشته برای تقدیم خانها و در ضمن رسیدن بمقصود که با هم در یک ردیف در آئیم جلو رفتم .

خانها ایستاده بودند تا برسیدن من تشکر کرده راه خود را پیشگیرند ، تا خواستم آنرا تقدیم خانمی کنم که دست خود را بیش آورده بود دستمال را از من بگیرد بنمایم تصادفاً چشمم بچشمانش مصادف شد - در یک لحظه آنچه را که میرزا حبیب الله در وصف دیده مردم فریب بی بی گفته بود در خاطرم بسرعت برق گذشت ، و بهتر اینست که

بگویم حالیکه بمیرزا حبیب‌الله دست داده بود خود دچار آن شدم، آتخانم دستمال را از دستم ربوده و با آهنگی دلنشین گفت: از زحمت شما تشکر میکنم، حواسم هرچه قدرت و توانائی درمیان دارم آنساعت بکار برده بالاقل بگویم آه خانم زیبا در راه شما هر آن دشواریا متحمل شوم هیچ‌است تاجه رسد دستمالی از زمین برداشتن و بدست چون تو ماهی دادن که از وظایف انسانست، هیاهات که چون مجسمه بیروخی شده بودم و کمترین کلمه در مقابل گفتارش نتوانستم اظهار کنم.

چقدز خجل شدم در وقتیکه حالت بهت مرا دید و لبخندی نثار من کرده و براه خود ادامه داد، دنیا بانی در برابرم لباس دیگر پوشید، آن آهنگ بك دقیقه قبل جویبار بگمانم طبل شادی آمد، صوتی دلکش بگویشم رسید كه میگفت به به چه جاده دلکشا و چه درختان سبز و چه شتهای دوستداشتنی است بین که طبیعت بار دیگر باران شادی و خرمی میبارد تا نو شاد و خندان باشی.

دیگر راه بنظر هموار میامد و خود را سالم دیدم، باصلاحت و استحکامی تمام قدم برمیداشتم و از آهنگ لغزش شهنائیکه در زیر پایم تحمل نیاورده و با صدائی ناآزموده میافزیدند کیفی تمام میبرد.

آخر چرا و برایچه بیکبار چنین شدم؟ تمامی این تغییرات برای این بود که سیمیر نازك اندامی را در دو قدمی خود خرامان میدیدم، که با يك نگاه كوچك شهرستان دلم را تصرف کرده بود.

شما فاتحی را بدین دلیری دیده اید؟

ترسیدم مبادا حالت تغییر یافته ام را متوجه شود و رسوا بشوم چند قدم آهسته برداشتم تا اینکه بکقدم از من جلو افتادند، تا بهتر و آزادتر اندام متناسب او را به بینم، آن ماه پیکر لباسی تنك در برداشت که كوچکترین حرکت بدنش از ناظر پنهان نمیماند، بازوان سفید شیری رنگش که نیمی بیرون و نیمی در آستین اطلس سیاه محبوس بود جاوه خاصی داشت و گمان میبرد هر بیننده از لغزش خفیف دو برآمدگی سینه اش بی بچشمه نبرد، از دیدار آن پیکر و آن اندام آسمانی بدو چیز یقین بردم یکی آنکه آب حیات در تارپکی است، چرا که یستانهای جانبش این مخلوق زیبا در زیر اطلس مشکین مخفی بود و دیگر آنکه هر کس از آنها بکشد نخواهد مرد این هر دو از خواص مشروب خضر فرخ بی بود که تا آنروز افسانه میدانستم.

باری بقدری یایش كوچك و متناسب و شهوت انگیز بود که بكشهای

کوچکش حسد بردم و با خالق خود براز و نیاز پرداختم که چرا وجود مرا از يك كفش بی ارزش کمتر آفریده است، با خود میگفتم که چه میشد در جرگه کمترین خدمتکاران خانه اش در می آمدم و هر بامداد چشم خود را بافتاب جمالش روشن مینمودم و بتخیل شیرین میپرداختم؟

راستی چه سعادتمند مردمانی هستند قومیکه با او در يك خانه و در يك اطاق بسر میبرند، این خیال دنباله اش طولانی شد و بکوقت بخاطرم آمد شاید دارای شوهری باشد اما چه شوهری البته چون خودش زیبا و مقبول است که از تمامی اینها که شمرده ام بدو نزدیکتر باشد این تصور طوری مرا نگران داشت که خواستم فریاد کنم و راستی هم اگر زن مسن دیگریکه با وی همراه بود نمیبوسید تا مقصد چقدر راهست، با صدای دلخراشیکه از حلقم بیرون میامد خود را رسوا میکردم و بیشک یقین میکردند که دیوانه بیش نیستم.

دو سه مرتبه سؤال او را تکرار کردم که در جواب چیزی بیمعنی نگویم با وجود آنهمه احتیاط جواب دادم:

متاسفانه چیزی بمقصد نمانده.

آندو از جواب من نگاهی بهم رد و بدل کرده سپس آن نازنین دختر پرسید. دیگر تاسفش برای چیست؟

در آنجا بخطای خرد واقف آمدم تا خواستم آنرا به چیز دیگری تعبیر کنم که برقی از افق جهیده سپس غرشی سخت بگوش رسید که سبب اضطراب هر سه ما شد و من حرف خود را نگفتم و ساکت شدم.

آسمان بسختی شروع بریزش باران کرد و هردو خانها که بعدها دانستم یکی مادر و دیگری دختر است سخت نگران شدند دوباره پرسیدند شما که میگفتید چندان راهی بمقصد نمانده پس چرا نشانی از مقصد نمی بینیم؟

گفتم: خانم مگر مقصد شما کجاست؟

— تجریش.

انگشت خود را بصوب تجریش دراز کرده گفتم آن تجریش است مگر شما

تا کنون بدین نواحی نیامده اید؟

— خیر ما جدیداً وارد تهران شده ایم و امروز برای هواخوری در این محل آمده شاید فریجی کرده باشیم متاسفانه چنانکه دیدید نیمه راه ما را پیاده کرده و گرفتار چنین بارانی شدیم.

رعد و برق سرعت تمام زیاد و زیادتز میشد و من دلم بحال دختر جوان سوخته و از آنجائیکه هیچ مانعی نبود که در زیر آن بایستیم کت خود را کنده تقدیم او نمودم ، نپذیرفت ، اصرار کردم ، مادرش گفت ؛ پری جان اینرا از این آفای مهربان بپذیر چون نیمی از بدنت عربانست و گمان میکنم اگر قبول نکنی مریض بشوی .

دختر نگاهی که حاکی از نارضایتی بود بمادر کرده هیچ نگفت منم فرصت را از دست نداده کت را برشانه سیمین او انداختم دختر دیگر تسلیم شده اعتنائی نکرد در این بین مادرش لبخندی زده گفت :

— دلم گواهی میدهد شمارا درجائی دیده ام ؟

— بدبخانه من همچو سعادتى را بیاد نمیآورم ، راستی فرمودید بتازگی

در این شهر آمده اید مگر کجائی هستید ؟

— اصلا تهرانی هستیم ولی مدت پانزده سال است که مقیم مشهد هستیم .

خواستم از او بیرسم که آیا عموی مرا که در آنشهر ساکن است می شناسد و از طرفی هم از حالات دخترش استفسار کنم ، خیالی سرعت برق از مد نظرم گذشت و مرا مانع شد و آن ابن بود مبدا اینان روزی بشهر خود بازگشته ملاقات و گفتگوی مرا بعمویم بازگویند آنوقت ممکن بود آنها گمان برند من دوستدار عموزاده خود هستم و در امر ازدواج بیشتر یافشاری کنند از این لحاظ هیچ نگفتم ، در این بین بخانه محروبه ای رسیدیم که نیمی از سقف آن یا برجها بود دختر ما را متوجه کرد که اگر در زیر آن بایستیم تا اندازه از آسیب باران محفوظ خواهیم ماند و واقعا هم همینطور بود سپس بمجله بدانصوب رفته در زیر سقف ایستادیم .

تقریبا ده دقیقه در زیر سقف خراب بگفت و شنود عادی مشغول شدیم که برایم از يك ثانیه کمتر بود . من هروقت چشم بچشمان سیاه دختر میافزادم نفسم تندتر شده انقلابی در روح خود مشاهده میکردم و هر دم سعی مینمودم دختر را بخود متوجه سازم و او نیز سعی میکرد که بمن نگاه نکند از این لحاظ سر خود را چون کبوتر خوشخط و خالی در سینه فرو برده بود ، در این بین ناگهان سر خود را از سینه بالا آورده پرسید .

راستی شما در خراسان کسیرا دارید ؟

دست پاچه شده خود را کم کردم و با کلماتی شکسته گفتم خیر خانم چطور ؟

— هیچ خواستم بدانم .

من در این اندیشه شدم که چطور بکچنین سؤالی بخاطر این دختر رسیده است در صورتیکه مرا نمیشناسد و من هم بدین نکته اشاره نکرده بودم ، یکوقت بخاطرم رسید که ممکنست با چشمان نافذ خود مافی الضمیر مرا خوانده باشد و ازاینکه بسؤال او پاسخ دروغ گفتم خجل شده دوباره گفتم :

خانم مهربان راستی بفرمائید بدانم از چه راه همچو سؤالی را از من نمودید ؟

در اینجا خنده نمکینی کرده کت مرا عقب زده سر یا کتی را که از جیب بغل پیدا و در روی آن (مشهد) نوشته بود بمن نشان داده گفت باور کنید هرگز مایل نبودم از عنوان یا کت شما مستحضر شوم ، بدبختانه چون سرم را بسینه چسبانیده بودم تصادفا چشمم بکاغذ شما افتاد ، ایکاش آنساعت کاغذ را از جیب خود درآورده بدو نشان میدادم ' آری پرده یوشی امروز سرنوشت ما سه نفر را دیگرگون ساخت .

باتفاق خانها در یکی از کافه های کوچک نشسته و مرام خود را که پیدا کردن پرویز بود از خاطر بردم ' آنساعت تمام غم و اندوه خود را حتی مرض خانمانسوزی که هر دم مرا بدره نیستی نزدیک مینمود فراموش کردم . خدمتکار در مقابل ما چاهی گذارد تقریبا مدت نیم ساعت نشستیم و آنان بنوشیدن مشغول شدند و من بتماشای آنها پرداختم ، چاهی سرد شد در اینجا هم آبدختر مرا متوجه کرد و از شرمندگی لاجرم آنرا سر کشیدم و عات را گرمی هوا وانمود کردم .

در دل هرچه جستجو نمودم سؤالی پیدا کرده شاید بدانوسیله رشته کلام طولانی شده در ضمن آدرس آنها را بگیرم متاسفانه قادر بانجام چنان امر خطیری نشدم تا آنکه مادر دختر از نام و نام خانواد گیم پرسید ، گفتم اسمم مهدی (در اینجا مادر بجانب دختر رو کرده گفت اسم او . . هم مهدی است) اما نام خانواد گمی من . . . راستی بدرد شما چه میخورد ؟

زن اظهار داشت : اگر از گفتن آن اسراری فاش میشود حرفی ندارم ولی معمولا دوستان جدید را باید شناخت علی الخصوص که دوستی چون شما را نباید از یاد برد .

سپس بدختر خود چنین گفت: یری جان چنین نیست؟
یری نازنین بالهجه دلنشین گفت: البته آقامارا فراموش نخواهند کرد و باتانی
کارت کوپنکی از کیف سیاه خود بدر آورده در دست من نهاد.
راستی اگر مادرش در آنوقت همراه ما نبود کارت را بیش از صدبار
میپوسیدم چرا که آنرا بهترین هدیه های دنیا میدانستم بالاخره تشکر کرده آنرا
در دفتر بغلی کنار کارتهای خود که آدرس منزل ما را بر آن نوشته بود گذاردم و
قول قطعی دادم که هر وقت فرصتی شد شرفیاب شوم.

این توفیق ناگهانی مرا بیش از پیش بوجد آورده و در حینیکه از
خانمها کنار اتوبوس مشایعت میکردم میخواستم بخوانم و دیگران را باخود هماهنگ
سازم، فقیری از کنار من گذشت واسترحام نمود برای آنکه مهربانی و کرم خود
را برخ محبوب کشم اسکناس بیست ریالی را که بعنوان قرض از احمد گرفته
بودم تسلیم گدا کردم، فقیر اول قدری مکث کرد ولی چون دید بحالت بهت او
میخندم آنرا از دست من گرفت و از آنجائیکه ترسید پشیمان شوم بتندی فرار کرد.
در اینجا برای آن گفتم که برای خودنمایی بولیرا که یگانه امیدم بدان
بسته بود بفقیر دادم که خوانندگان بدانند جنون عشق آدمی را متکبر میکند
و هماره عاشق را وادار کرده حتی جان خود را در راه معشوق فدا کند ده دقیقه
پس از آنکه غرش اتومبیل بگوשמ خورده و از نظرم محو شد فهمیدم که چه خبط
بزرگی را مرتکب شده ام.
و با خود گفتم:

خداوندان منکه چنین خودخواه و ظاهرساز نبودم چرا بیکبارگی حالتی دگر
گون شده برای اظهار کرم بچنین کاریکه واقعا شرم آور بود مبادرت کردم.
آندم خود را شایسته هر گونه سرزنش و توبیخ میدیدم و هزار بار بخود
تفرین کردم که چرا بکمترتبه بی مقدمه رفتار ارازل را بیشگرفتم، در خیال گدارا
میدیدم که دو سه نفر همکار با خود آورده با آهنگی رکیک و مسخره آمیز
بمن میخندند و میگویند اینگونه بخششهای افاده ای دوفرسنگ پیاده رفتن تا بشهر را
هم دارد (مخصوصا اگر مریض هم باشی).

جمله اخیر که زاده افکار خودم بود بمنزله تیری بود که بهدف آید چنان مرا
منقلب کرد و لرزانید که حرکات غیرعادی اعصاب و رگهای خود را بخوبی حس میکردم
و چون سگی که در حوضی بیفتد دست و پا میزد.

هوا کم کم تاریک میشد از راه اجبار بر روی سکوی خانه ای نشسته تا مگر اندکی آرام گرفته بسروقت یرویز رفته درخواست معاضدت نمایم، آن ساعت هر آنچه که خواستم خود را اندکی از این تفکرات جانکاه برهانم قیاسم نشدم و هر چه بیشتر تکلیف میکردم غول اندیشه بیشتر مرا فرو میگرفت و تن ضعیفم را آزار میداد، مرغ خیالم که در اطراف امراض ساری و عواقب آن طواف میکرد گاهگاهی بسرعت نامعلومی بر بام خانه محبوب طواف مینمود، راستی که خیلی دشوار است در عین حال آدم مریض باشد و هم عاشق،

در این بین از چند قدمی من دو خانم که از وضعیت آنان معلوم بود در پی بیچاره میگرددند که نفرین شده خالق و مخلوق است میگذشتند، ازدیدن آنها بقدری متغیر شدم که اگر توانائی آنها داشتم آندو موجود را هلاک کنم بیشک آندو زن مکروه یا بعبارتی دیگر دو موجودیکه از مار مهلکتر و از زهر برای آدم کشنده ترند میگشتم تا صدها نفر را چون من مبتلا نکرده جان و مالشان محو و نابود نگردد.

افسوس که ما ناخود دچار آتش آنان نشویم پی بدان سم مهلك یا مكيرب میگری که رک و ریشه حیات را برمیکنند نخواهیم برد، دلم میخواست همه چون من بودند تا با چنگ و ناخن مدفنی برای آنان حفر کرده زنده زنده این گروه را که خود در عین حال مستوجب رحمتند در کور مینمودند تا صیاد نهنگ و نهنگ از سودای یکدیگر فارغ شوند، آری افکار من زاده ماخولیای ناخوشی است و لا غیر.

باز هم بلند شده بدم زدن مشغول شدم ساعتی بیچپ و راست میرفتم تا آنکه صدای آوازی که همیشه برایم از غرش ماده شیر زنده تر میآمد و آن ساعت از بهترین نعمات موسیقی بود بگوشم خوشتر رسید.

هیچ درسر کلاس درحینیکه درس خود را بلد نبوده و معلم يك يك از دیگر شاگردان میبرسید و نوبت شما نیز نزدیک میشد نشسته و غفلتا آهنگ دلقواز زنك بگوشتان رسیده است؟ هیچ بی برده اید که در آن لحظه آوای زنك خوشتر از بهترین صوت خوانندگان است که شناخته اید؟ بیشک خودتان بهتر از من بی برده اید اکنون هم صدای دلخراش رفیق شاعرم که از صد قدمی بگوش میرسد همان تاثیر زنك مدرسه را در وقت مذکور بمن ننموده.

چندین بار او را صدا زدم جوابی نرسید چون چنان مشغول داد و فریاد که بگمان او چهار گاه میآمد بود که کوچکترین ارتعاشی بسمع مبارکش یاسا بر

رفقا که یقیناً پرویز هم جزو آنها بود نرسید. ناچار باحالت نزار شنگ اندازان خود را بدانها رسانیده بازوی پرویز را گرفتم پرویز بکه خورد و مرا در تاریکی با حالت مستی نشناخت و خواست فریادزند خود را بدو معرفی کرده راه افتادیم، رفقا از دیدن من خنده و قهقهه راه انداخته گوش عا برین را کر کردند در بین این گیرودار دستی ظریف بازوی مرا تکیه گاه خود قرارداد، خیال کردی سیم برق را بریدنم آشنا کردند که چنان تکانی خوردم که مغز اسستخوانم بارزه در آمد و بازوی خود را بسختی کشیده اورا عقب زدم، در عوض باصدای حلقانی و گرفته که حاکی از مرض درونی بود گفت:

اوه چه باافاده خیال میکنی شریفزاده است؛ یکی دیگر از زنان که صدایش بی شباهت بمرغ لاری نبود و اندامش از شتر بی ریخت تر بود باعثوه گفت:

لا بد آقا خرمقدس تشریف دارند، و لب خود را جلوی دهان من آورد، منم از خشم خود جلو گیری نتوانستم بکنم اورا بسختی عقب زدم، طوریکه اگر برفیقش نمیخورد در رودخانه سرنگون میشد ولی رفیقش تقریباً از خطر مرگ اورا مانع شده تنها بزمین افتاد. شاعرقلابی ما باخنده و شادی گفت: آغا لیلان دیدی گفتم که این پاهای لاغر دراز مردنی تو جز بکار نردبان نمیاید:

این زن بدقواره باوجود آنکه رفقا در وقت زمین خوردنش کمترین اعتنایی نکرده و اورا گذشته گذاشتند باز هم انتظار داشت که بدست و پایش افتاده معذرت بخواهم خوشبختانه نه اواز زمین بلندشد و نه من بدو اعتنا کردم و هر يك بخيال مخصوصی در در پی کار خود شتافتیم. بعدها شنیدم همان خانم بجرم همدستی با آدم کشی شش سال زندانی شد.

از پرویز پرسیدم خیال داری کجا بروی؟ گفت میخواهم در محل هر شب یعنی هر روی تپه مصفاائی بسر ببرم اگر میل داری توهم باما بکرنک شو که ضرری نخواهی برد.

چون عزم خود را جزم کرده بودم و ممکن نبود دیگر اراده کسی را برخود تحمیل نموده بچنان رفتاری مبادرت نمایم صدریال از پرویز گرفته روانه شهر شدم. مرضم هر دم شدت میکرد و مرا ناگزیر از معالجه مینمود و بچندین پزشک مراجعه نموده بالتماس از آنها درخواست داروئی عاجل و شفا بخش مینمودم این مدت تقریباً بیست و پنج روز بطول انجامید تا کم کم حالم رو به بهبودی میرفت.

باور کنید در این مدت بقدری مؤمن و خدا ترس شدم که ممکن نبود کمترین آنی را از وقت خود صرف لاطائلات نمایم و از خداوند خود فارغ کردم. دلم میخواست

همواره چنان میماندم ولی خوب میدانستم چنین معصوم و خیرخواه ماندن لازمه اش همچو مرض باغضب الهی است البته نه برای همه بلکه برای جوانی چون من که بخواهد از لذایذ دنیوی در اوقات جوانی چشم پوشد و روح و جسم خود را بمنتهی درجه کمال و حمال برساند، از اینکه خود را در این اواخر سالم میدیدم خوشحال میشدم و از طرفی نگران میبودم نگرانی من برای عودت ایام گذشته بود و خوشحالیم از برای سلامتی خود میبود.

در این دوره قلیل بیماری سختیهای فکری و روحی بسیاری دیدم گرچه کسی از حال درویشم مطلع نبود ولی باز هم خود را از وجدان خویش منفعل بودم، چنانکه روزی در منزل یکی از دوستانم دعوت داشته و با اصرار میزبان برای میهمانان مقداری سیب پوست میکنند آنروز بقدری مورد سرزنش وجدان خود واقع شدم که حدی زیاده بر آن متصور نیست بدینمعنی که خود را بانحالت پلیدی لایق آن نمیدانستم که برای زنانسی چند ظریف و درعین حال سالم و سبکروح سیب پوست کنده که خدا میدانست آلوده بچه میکروبهای خانمانسوزی بود بدانها بدهم که در دهان چون غنچه خود بیخیز از هر چیز بگذارند.

اگر شاهم وقتی مورد ملامت داروغه وجدان واقع شده باشید خواهید دانست که تاجه اندازه در عذاب بودم.

و نیز شبی دیگر در همان ایام خواهرم لیوانی شربت بدستم داد آنرا نوشیدم بگمان آنکه آنطرف مملو از امراض شده است بی اختیار لیوان را بر زمین زدم، خواهرم حرکت مرا حمل بر بد اخلاقی نمود، و چقدر خجل شدم و قتی که آهسته آهسته گفتم: داداش تازگی خیلی بد شده ای خدا نکرده مریض نباشی.

میخواستم فریاد کثان بدست و یایش بیفتم و معذرت بخواهم اما ترسیدم مبادا در آخر برای آشتی مجبور شوم لب و صورتش را ببوسم، آنوقت مرگ را بر آشنا کردن لبان خود بصورت نازنین او ترجیح میدادم.

لذا بر هیجان درونی خود غالب شده ساکت ایستادم، از این وقایع با وجود احتیاطهای بیشماری زیاد اتفاق می افتاد و مرا نگران میداشت.

باری ایام بدبختی که خواه ناخواه گذرانست و از یاد خواهد رفت و نشانی از آن باقی نمی ماند اما این مرضیکه بر من غالب شده بود نشانیها و داعیهای زیادی در روح و جسمم گذاشت که مرا کم و بیش بیاد آنروزگار میاندازد و موی بر تنم راست میدارد، آری اینها همه از اثر یکشب بیعاری و لاابالیگری است که خود با میل خریدار آن هستیم.

سودای عشق

در خلال این حوادث بیچاره دیگری در شکنجه زندان فراق بود، بلیلی بود آزاد ولی در عین حال پر و بال بسته، جوانی بود آزاده و گریبان چاک زده اما در چهار دیواری غم و اندوه محصور، تا چندی قبل اگر که میرزا حبیب‌الله چون زر آغشته بمواد دیگری بود اکنون درهمین آتش سوزان خالص کشته و چون صوفیان حق طلب صافی شد.

هیچ دقت کرده اید که پرنده خوش الحانی را وقتی که در قفس میکنند تا مدتی خاموش میشود و یکمرتبه چگونه شور و غوغائی خیال‌انگیز راه می‌اندازد و با آواز خود قلب سامعین را می‌شکافد؟

هیچ دستگیرتان شده است که هزار محبوس خوشتر از جفت آزاد خود می‌نالد و می‌زارد؟ و نیز آوای او بیش از بیش در دل می‌نشیند؟

در ایامیکه میرزا حبیب‌الله از شهر بیرون شده بود مردم درباره او چیزها می‌گفتند، یکی می‌گفت خیال دارد دیگر بشهر باز نگردد و تا آخر عمر معتکف شود، دیگری اظهار میداشت که این یا کدل مرد شهر نیست، روح او بزرگتر و عالیت‌تر از آنستکه بامردمی نفع طلب بی‌وجدان سر و کار داشته باشد و از آنها مزد عمل بگیرد، اینها تمام حرفهائی بود که چون تصنیف جدید از دهان هر کس بمقامی خاص بگوش میرسید، تنها کسیکه بدین ترهات اعتنا نمیکرد من بودم و خود بخود در وقت شنیدن حرفهای نیمه راست پرشاخ و برگ مردم می‌گفتم (پس مادر او چطور میشود؟ پس کتا بفروش کور کجا میرود؟

پس از تفکرات زیادی بسؤالات خود چنین پاسخ می‌گفتم: پس از آنکه بی‌بی را در منزل زندانی کردند و راه خروج را بر وی بستند حبیب‌الله دیوانه شد، البته دیوانه عشق آنقدر لطیفه بر سر زد و گریبان چاک نمود که تا چندی بحالت اغما باقیمانده تا کم کم کشکول بدست راه صحرا پیشگرفت و سر در بیابان نهاد...

اکنون زمزمه کنان با اصوات بیجان چون سنگریزه، آب، درخت، گیاه کوه و دمن هم‌آهنگ شده و با نسیم بامدادی راز و نیاز میکنند و ابیات شیوانی

را که معلم عشق بی‌بی بدو آموخته نثار صبا میکند تا مگر بیک‌وار بگوش محبوب
رساند و بجای وی چهره جهان آرای او را ببوسد . . . و هم اکنون بجانب
شهر روانست .

اندیشه‌های من نود درصد مقرون بحقیقت بود چنانکه پس از بیست روز که
میرزا حبیب‌الله باز گشت این دو بیت زبانزد عام شد .

کم کرده دل اینزمان حبیب آواره بهر مکان حبیب
خاموش در این شبان جهانی با غلغله و فغان حبیب

و بنا و بقال ، لوطی و خر کچی آنرا میخواندند ، اما نمیدانستند گوینده
آن کیست و حبیب را دوست ترجمه میکردند ، اما چند نفری هم که جمله
پرویز بود چشم و گوش خود را کاملاً باز کرده این شاعر را میشناخت و حبیب
را بار ترجمه نمیکرد بلکه بی بنام گوینده میبرد و بیش از بیش بی‌بی مظلوم
را دربند میداشت .

در این اواخری که میرزا حبیب‌الله بشهر بازگشت روزی ده مرتبه کوچه
مارا جارو میکرد و آب میپاشید و گریه میکرد ، گویا سبب آن بود که سابق
براین انجام این کار بعهده بی‌بی بود و اکنون برای خدمت بدو خود کار ویرا انجام
میداد ، تا مگر برای محبوب خدمتی کرده باشد .

ساعت‌های درازی در کوچه زیر درختان افاقیا می‌نشست و آواز میخواند
اما جز دشتی و حجاز و همایون هیچ نمیخواند ، دیگر تصنیف را کنار گذاشته بود
و زاری میکرد و گاهی ده دوازده نفری از رفقای یزمان و افسرده هم‌مسلك چون
درویش ، قلندر ، مرشد ، فالگیر ، دعا نویس ، رمال حشاش ، گدا ، تنبک‌زن ، ضرب
کیر ، دوره گرد روضه خوان گردا گرد حصیریکه چاهمیچی بر روی زمین کنار
جوی میانداخت مینشستند و برایشان مصیبت‌نامه میگفت و روضه حزن‌انگیز که
باب دل شرقیانست میخواند و همه را بگریه میانداخت و از گریه آنان لغت
میبود ، دلش میخواست همه مردم عاشق و محروم از دلدار باشند تا چون او گریان
و ناامید بوده برای همدیگر درد دل کنند ؟ اما نمیخواست از عشق خود کلمه باغیار
بمیان آورد تنها محروم او دل‌وارفته خودش بود .

یکروز که او را در حالت گریه دیدم دلم بحالت او و خود که کم‌کم
حالت شیفته‌گی او را پیدا میکردم سوخت و بازحمت زیادی نزد او رفته و بسختی
نوانستم او را از گریه بازداشته بحرف بکشم ، در آخر قدم زنان بیرون شهر
رسیدیم و راجع بمشاغل آنروز صحبت‌ها کردیم تا آنکه از او پرسیدم : راستی

این چند روزیکه بیرون رفته بودید و مردم در باب غیبت شما چه چیزها میگفتند کجا رفتید و چه خیال داشتید؟ گفت:

میخواستم در جاهای خلوت بروم تا بخداوند نزدیکتر شوم گفتم:

مگر خدا در مکانهای خلوت بسر میبرد؟ گفت:

چنین گمان میبردم اما اکنون او را در همه جامی بینم و ستایش میکنم. گفتم:

مگر واقعا خدائی موجود هست که شما او را می بیند و ستایش میکنید؟

پس چرا من نمی بینم؟

گفت: من وقتیکه چشم خود را می بندم و افکار خود را در اعماق زمین و آسمانها نفوذ میدهم خدا را می یابم و تقدیس میکنم. گفتم:

چه کسی بشما گفته است خدائی هست و چه کسی شما را بسوی او رهبری میکند؟ گفت:

کسی در اینخصوص بمن تعلیمی نداده است لیکن در هر کجا و مکانی باشم صدائی میشنوم که میگوید بسوی من بیا.

گفتم شاید این آهنگ زاده عشق بی بی باشد و در اثر دیدار نور دیده اوست که در تو تولید چنین اصواتی را میکند؟ گفت:

آری چنین است وقتیکه چشم من نور نیم خاموش چشمان بی بی را شکافت بمنبع و سرچشمه اصلی یعنی بنور رخشان خدا خواهد رسید و آن نور در من حلول خواهد کرد و اثر آن چون تاثیر آفتاب بر زاله است که آنرا بصورت بخاری لطیف در آورده در آسمانها پرواز میدهد.

گفتم حال همچو خیال میکنید که آنهمه سبکیال شوید که در آسمانها نیز پرواز کنید؟

گفت: من هم اکنون وقتیکه صوتی خوش میشنوم یا صورت دلکش محبوب را می بینم از خود وارفته با پروبال روح خود پرواز میابم، لیکن اکنون حس میکنم که بالهای من کوتاه است و سنگینی میکند و بخوبی سینه ابرها را نمی شکافد و بهیچوسیله نمیتوان آنرا رشد داد و سبک کرد مگر بقرب و نزدیکی خداوند البته شما میدانید (۱) خدا بما نزدیک است ولی ما از او

۱ - عبارت فوق تفسیر شعر سعدیست که میفرماید

(دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم)

دوریم و هر چند او خود را بما نزدیک میکند ما از او دور رفته میگیریم البته فرار ما در ظاهر صورت نمیگیرد بلکه اعمال پست پرده سیاهی بین ما و او حایل میدارد و مارا دور میاندازد ایستکه من سعی میکنم بدو نزدیک شده روح خود را تجلی داده دلم را چون آئینه صاف کنم شما چطور؟ سؤال او بمنزله تیری بود که بر دل من نشیند، سراسر بدنم را لرزانید صورت قرمز شده خود را بر زمین انداخته با حجالت گفتم ما هنوز در خم کوچه هستیم و بشاهراه نرسیده ایم یعنی اکنون در پی پیامبر و دلال می گردیم و باین زودیها از انتخاب آن فارغ نمیشویم که بخدا پیردازیم و من تاکنون بدین حقایق پی نبرده بودم و شاید هم خدائی نمیشناختم اما حس میکنم بمعشرت یکی محتاجم که ملا و شیخ یا کشیش و مغ نباشد و آن چون شما کسی است حال بگوئید بد نم مذهب شما چیست و طریقتان کدام؟

گفت مذهبی ندارم و طریقت من طریقت وجدانست و گوش من بدهکار جر و بحث مبغین مذاهب مختلفه نیست و بدانها نزدیک نمیشوم یعنی فرع را کنار گذاشته اصل را چسبیده ام و شما بهتر ایستکه وجدان خود را پرورش داده چون من لاابالی و در عین حال حقیقت پرست شوید.

گفتم پس شما خود را از نماز و روزه فارغ کرده خود را مقید نمیدانید گفت: تا یکماه قبل چرا خود را موظف میدانستم که با اجرای قوانین مذهبی چون نماز و روزه پیردازم و از همین جهت بود که بیرون شهر رفتم تا معتکف شوم و زاهدی تمام عیار کردم اما حال معلوم شد که خدا را حضور قلب کافیست و تنها خدمت بلندگان مذلول او از فرائض است چرا که از آن مراسم نفعی بخداوند نخواهد رسید، من برای اینکه اخلاص و عبودیت خود را پیرورد کار خود نشان دهم شب و روز گاه و بیگاه یویان او بوده دمی از او فارغ نمیشوم.

گفتم این عشقی که در سر خواه ناخواه رسوخ داده اید شمارا از حقیقت دور میدارد و شاید اغلب اوقات شمارا بدیگری مشغول دارد؟

خندید و باعلی گویان از زمین بلند شده گفت:

برعکس آنچه شما تصور کرده اید این عشق مرا بقدرت و صنع خداوندی بیشتر آشنا میسازد و با حرارت آن هر چند کداخته میشوم ولی دلم خالصتر میگردد.

وقتیکه از میرزا حبیب الله جدا شدم خود را آدمی دیگر بافتم، گرچه

میخواستم ساعتهای بیشتری نزد چنان لوطی آسمان جلی بنشینم و یرسش های مختلفی کنم اما بیش از این نتوانستم اورا بخود مشغول داشته بحرف بکشم .
چندین روز از اینواقمه میگذشت و من حالم رو بهبودی میرفت تا آنکه خود را بکلی سالم دیدم و کم کم سودای عشق دختریکه در راه شمیران دیده بودم ساعتهای طولانی مرا مشغول داشت و بتخیل شیرینی انگیخت ، خیلی دلم میخواست همانطوریکه در این چند روز ناخوشی خودرا از هر یلیدی دورداشیه و قلب خودرا روشن نموده بودم از این تخیل که بجای های نازکی میکشید رو- گردانم و راحت شوم اما ممکن نشد ، هرچند قوه معنوی درخود سراغ داشتم آماده ییکار با اندیشه های باطل نمودم بدبختانه بزودی خیال بر قوای عقلانی غالب شده شهرستان دلم را متصرف و مرا بتکایو انداخت چندین مرتبه دست بردم تا کارت محبوب را از جیب درآورده آدرس اورا خوانده بجانب منزلش بروم اما بخیال اینکه شاید باز بتوانم برعشق خود غالب شده دچار گیر و دار آن نشوم منصرف گشتم .

وباخود استدلال میکردم که همه وقت میتوان محبوبه را دید اما همه وقت نمیتوان فارغبال ماند . تقریباً یک هفته گرفتار این دوقوه مخالف بودم تا آنکه یکشب جنون عشق بکلی مرا منقلب کرد ، دست برده تا کارت را از جیب خود درآورم هرچه جستجو کردم چیزی نیافتم ، اما یکچیز مرا بشک میانداخت و آن این بود که بکارتهای من یکی اضافه شده بود و یقین بردم که کسی کارت محبوب مرا از جیب بدرآورده و درعوض نظیر کارتهای من یکی را در جای آن گذاشته است .

از بی بی پرسیدم کسی باطاق من وقتی که خواب بوده ام داخل نشده ؟ جواب نفی داد و بیش از پیش خیالم پریشان شد چون از کارتهائی که من در جیب داشتم تنها نظائر آنرا بدرم داشت و هیچ گمان نمیردم که بدرم قادر به چنین عملی باشد که کارت دیگری را برداشته یکی از آن خودرا درعوض در کیفم بگذارد ، خلاصه آنشب را تا صبح نخوابیدم و نگرانی من برای تغییر کارت نبود بلکه از آن زجر میبرد که چرا در روز نخست آدرس اورا نخواندم و بی مبالائی نمودم و آندم شوق دیدار بیشتر از وقتی شد که اطمینان داشتم همه وقت میتوانم اورا به بینم .

چند روزی هم گذشت و من در خیابانها پرسه میزدم و بادقتی تمام بهر زنی که از بهلویم میگذشت نگاه میکردم تا مگر کم کرده خودرا بجویم بارها میشد که در صدقدمی خود زنی را نظیر دادار خود تشخیص میدادم و بعجله دوبده خودرا بدو

میرسانیدم و چون معبود خود را نمی‌یافتم آه کنان بجانب دیگر میشتافتم ، روزی در خیابان لاله‌زار چند نفری زن دیدم که یکی از آنها از حیث اندام ، لباس قواره بالتمام نظیر گمشده‌ام بود دلم طپید و بتندی بادت خود عاب‌رین را کنار زده خود را بدانها رسانیدم اتفاقا آنان داخل مغازه شدند و من هم فرصت را از دست نداده گفتم ببخشید خانم . . . ؟

رنک از صورتم پراز کرده خود را باختم چه ، که خواهرم همراه آنها بود و چون صدای خفه مرا شنید باز گشته گفت : مهدی جان توئی اینجا چه میکردی چرا مرا خانم صدا میزنی ؟

اگر اندکی بیشتر بدانحال میماندم وفوری حواس خود را جمع نمی‌کردم بیشک رسوا شده بودم خوشبختانه فکر خود را جمع آوری کرده گفتم .
از دور شما را دیدم خواستم مطمئن شوم که خطا نکرده باشم پیش شما آمدم و آنجائیکه نخواستم اسم ترا کسی بفهمد بتو خانم خطاب کردم ، خوب بگو به بینم اینجا برای چه آمده‌ای ؟

- هیچ با مهمانان آمدیم که برایشان خرید کنیم .
- بسیار خوب خدا حافظ .

بسرعت راه منزل را پیشگرفته ناشاید قدری استراحت کنم ، هیبت عاشق و خواب ؛ دلدادہ استراحت ؛ خیر ممکن نبود یک دقیقه چشم بسته بخواب بروم ناچار چون دیوانگان بی کت و کلاه راه بیرون شهر را پیشگرفتم
..... امشب چرا دنیا دیگر گون شده ؛ پنداری که بماتم فراق من سیاه پوشیده است ، همه جاسراسر ظلمت و خاموشی است ، بهر کجا سرمیزنم موجودی نیست که خیر مقدم من گوید و درود بفرستد ، آخر چرا طبیعت نمی‌خندد و ستاره نمی‌رقصد و خود را بجانب زمین پرتاب نمی‌کند ؛ بلبل چرا دستان نمیزند و گل دلبری نمی‌کند و چرا خنیاگران نیمه شب بساط خود را میکسترنند تا من مست و سرخوش باشم ؛ چرا امشب کبکان بتقلید دلبر من نمی‌گرامند و چرا آهوان چشم نیمه خواب خود را بسان دیده جادو فریب او خیره نمی‌کنند ؛ چرا لاله بالبان خونبار او همچشمی نمی‌کند و چون او عشوه نمی‌فروشد ؛

چرا سروچمن بدانسان راست نمیایستد آنهمه لعیتان کوهساری کجایند و آنهمه رامشگران سبکبال چرا غزل نمی‌سرایند و دست افشایی نمی‌کنند ؟ تا من هم با آنها ابتاز شده پای کوبان بجانب کوی یارنازنین خود بروم و خاک پای او را توتیای چشم

گریبان خود کنم؛ چرا ماه دیگر چراغ بدست نمیگیرد و مرا هادی و دلال نمیشود و بمآوای دلدارم نمیبرد تادامن او را بگیرم و بوسه زنم؛ مگر دیگر مرغان بیکدیگر عشق نمیآزند و دلدادگان خود را چون پروین من نمیآزارند و جفت خود را شیفته و شیدا نمیکنند؟ پس تنها من عاشقم و دیگر دلداره وجود خارجی ندارد؛

در چند قدمی من چند نفری باخنده و شادی میگذشتند خیال کردم سخنان مرا شنیده و بمن میخندند خشمناک شدم تنها کاری که کردم این بود که نگاهی غضب آلود تارشان نموده در روی سنگریزها دراز کشیدم، ساعتها گذشت و چشمان خود را بستارگان نیم مرده که هر يك مجذوب دیگری میشد دوختم، در آخر حس کردم که چشمانم بسته میشود، ناچار آنشب را در آنجا بسر بردم. دیگر از کتاب خواندن هم لذت نمیبرد چنانکه پرویز چند کتاب بمن بخشید و دوباره آنها مرا پس داده باخود گفتم:

این کتابها بدرد من نمیخورد چرا که از عشق و عاشقی چیزی ندارد، يك مشت الفاظ بیمعنی که هیچ وصف یار نکرده و از دل آذاینهای او چیزی نگفته، پس چه ارزشی دارد؟ اینکه طریقه بمن نمی‌نماید که خانه او را پیدا کرده شرح ایام فراق را بگویم پس چه نفعی دارد؟

اینکه صورت یری مجسم نمیکند تا من لغت برده ساعتی مشغول شوم و از غم و اندوه و اهرم پس چه لطفی دارد اینکه فورمولی نمی‌آموزد که بدان دست زده معمای عوض شدن کارت مراحل کند پس چه حسنی دارد؟ اینکه مرا باخبر نمیکند که آیا او هم مرادوست دارد و چنانکه من درسوزو گدازم سودائی درسر دارد یا نه پس بچه کار میاید؟

آری بهیچ چیز دیگر علاقه نداشتم بهر کجا که نظر میکردم صورت یری رامیدیدم و در خیال محو جمال او می‌گشتم، کم کم عمه‌ام حرکات مرا حمل بر مقدمه جنون می‌انگاشت و رفتار و عملیات من نگران شد، پدرم برسم دلدارای چند دفعه نزد من آمد و نوازشم کرد سودی نبخشید، اصرار میکرد و لودر پنهانی هم باشد بکبار بوران را به بینم، قبول نکردم.

ایکاش که بکدقیقه این لجاجت و خودرانی از من دور میشد و مطیع اوامر پدر خیر خواه می‌گشتم و خود را از اندوه جانکاه خلاص میکردم، افسوس که یافشاری من مرا بسختی افکند و عاقبت هم طوری بشیمان شدم که هر گاه غفلت میکردم خود را محو و نابود مینمودم.

راستی یافشاری من در این اواخر بواسطه تحریکات پرویز بود و بمن اظهار میداشت که یوران لیاقت همسری ترا ندارد و من بیچاره از یس پرده غیب باخبر نمودم و نمیدانستم که پرویز مقصودی دارد - باری پدرم میخواست مرا نزد طبیب خانوادگی بفرستد باز هم نپذیرفتم در آخر گفت :

بس معلوم میشود مرض تو مرض روحی است و بمروور زمان علاج میپذیرد .
آنروز خواهرم نزد من آمد و ساعتها گریه کرد و من هم با او انباز شده سیل گریه راجاری کردم ، بالتماس و لابه گفت :

عزیزم صدحیف که چنین دختر مهربان مقبولی را ازدست بدهی آخر تو که اورا ندیده و باوجود نازنینش مقابل نگشته تا به بینی درد نیا ازر حیت بی عدیل است ، میگویند دختران شیفته هم نوع خود یعنی زن نمیشوند اما می بینم که میخواهم اورا بصورت گلی در آورده و در سینه خود جایش دهم ، آخر تا چند در عقیده ناصواب خود یافشاری میکنی ، من نمیگویم تو اورا نامزد شو تنها میخواهم بایک نظر کوچک اورا به بینی تا بعدها بشیمان نگردي ، تو که میدانی خواهرت هرگز دروغ نمیگوید پس چرا از او متابعت نکرده بخانه نمیائی ؟

جیزی نمانده بود با خواهرم روانه منزل گشته به بینم این دختری که اورا آفت دهر میخوانند چگونه صمنی است اما اطمینان داشتم که هرگز نخواهد توانست روزنه کوچکی از سراجة دلها تصرف کرده جای معشوقم را بگیرد خواستم بگویم خواهر جان بلند شو برویم به بینم راست میگوئی ؟ که پرویز ازدودلی و مکت من استفاده کرده با خنده طولانی گفت :

مهدی بلند شو منم میابم ، چه اهمیت دارد قدری تفریح میکنیم راستی که یوران خانم دختر زیبائی است ولی حرف را باید با کلبتین از دهانش بیرون کشید ، گویا خدا نکرده خوب حرف نمیزند اما نه باید از کثرت متانت او باشد خواهرم پر خاش کنان برخاسته راه خانه را پیش گرفت و در حین رفتن میان حرف اود ویده گفت :

بس است بس است پرویز خان این عیبجوئیها بشما نیامده شما خودتانرا صلاح کنید بعداً محاسن و معایب بزرگتر از خود را بشمارید .

پرویز دل خوبی بازی کرد و مرا بزودی منصرف نمود ، بعدها دانستم که پرویز عمدتاً مرا از ملاقات یوران منصرف میکند و منظور آن این بود که میدان را خالی کرده یورانرا صاحب شود و تقریباً هرروزه بمراد نزدیکتر میشد و مرا از قافله عقب میراند .

۶

ملاقات

مدتها بود که روزها بیدار میماندم و شبها بیخوابی میکشیدم و هیچ کاری نمیکردم الا خیال غم‌افزای ، و جز این چه میتوانستم بکنم ، اگر میخواستم مطالعه کنم از معانی نوشتجات چیزی درك نمیکردم و همه کلمات آن از سه حرف تشکیل شده بود و بنظر من جز این نمیآمد که در آنها (پری) نوشته است و بس ، دیگر از گردش و تفریح بهوض لغت رنج میبردم و دنیا را در غیاب دوست بی‌ارزش مییافتم و گاهگاهی بسر وقت میرزا حبیب‌الله میرفتم آن بیچاره هم روز بروز لاغرو ضعیف میشد اما آوازش دلکشتر میگشت ، بکروز در ضمن گفتگو از من پرسید بی‌بی چه میکند ؟ گفتم حقیقت را بخواهید هیچ در فکر شما نیست گفت .

بیچاره چه کند ، آدمی فراموش کار است مخصوصا که او را چون سگ در زنجیر کرده اند البته بظاهر یادی از من نمکند اما اطمینان دارم که در باطن چنین نیست .

بیچاره میرزا حبیب‌الله در اینجا اشتباه کرده بود ، بی‌بی از آنهایی نبود که برای کسی چون حبیب‌الله فاتحه بخواند ، او هر کسی را که خوشگل و زیبا میدید چون پروانه بگرد شمع دور اوطاف میکرد و نرد عشق میبافت ، در این اواخر میدیدم که پرویز بچشم خریداری بدونگاه میکند ، دلم بسختی بگرفت و در خیال عاشق یا کبابز رفتم و او را بیخبر از هر چیز بافتم ، آن بیچاره معشوق خود را بسان خود با وفا میدانست و از هر اندیشه‌ای فارغ میبود :

پرویز نزد من هم از نیشگون گرفتن و بوسیدن بی‌بی منصرف نمیشد و بی‌چشم و حیاهردو در بغل یکدیگر جای میکردند ، عجیتر این بود که پرویز با نظر کوتاهی بدو مینگرست و مرا هم دعوت بمغازله و شوخی میکرد ، چند دفعه خواستم پرویز را از خیال شرم آورخود بازداشته بی‌بی را برای همیشه رای حبیب‌الله بگذارم ممکن نکردید با خود گفتم شاید بتوانم بی‌بی را در خلوت گرفته قدری نصیحت کنم بالاخره خلوتی میسر شد و ساعتها در گوش او چیزها گفتم و عواقب وخیم این وقایع را که

بکجا منتهی میشود يك شرح دادم و در آخر اضافه کردم که نوعاشقی جوانمرد و رؤف و مهربان چون میرزا حبیب‌الله داری چطور حاضر میشوی در اختیار جوانی زیبا و ثروتمند که بهیچ وجه ممکن نیست دل‌او را تصرف کرده و با او ازدواج کنی و سعادتمند کردی می‌سیاری؟

در جواب من چیز ها گفت که موی بر تنم راست شد و دیگر او را لایق نصیحت ندانستم و کنار رفتم چه میگفت:

چه اهمیت دارد حبیب‌الله شوهر من باشد و یرویز رفیق، آخر انصاف است جوانی بدین قشنگی و طنازی را از زیبایی خود محروم نمایم و خودم هم برای همیشه با ولگردی بیسر و پا دست در آغوش باشم؟ نه هرگز نخواهم پذیرفت من هم میخواهم سعادتمند باشم، لباس زیبا بپوشم و چون سایر خانمها در کافه بشینم و منظور نظر همگان باشم، آیا اینکارها از عهده درویش‌زاده میاید؟ و نیز همانطوریکه شما یوران خانم را نمی‌پسندید و شاید هم خواستار دیگری باشید همانطور هم من تنها نمیتوانم مخصوص یکی شوم مثلاً وقتی که من زن حبیب‌الله شوم از کجا میتوانم با شما البته اگر مایل باشید بگردش و تفریح بروم؟

در ضمن خود را بمن نزدیک کرده گمان برد او را نوازش خواهم کرد ولی از ارادتیکه به‌اشق او داشتم آرامی تمام او را عقب‌زده بکناری رفتم، او گریز مرا حمل بر خجالت و حیا کرده با کرشمه کبک‌وار خرامان از نزدیکم دور شد و با سرانگشتان بسدین خود بوسه نثار من کرد، بی‌اختیار این عبارت از دهانم خارج شد.

هر که میگوید زنان فاجر بالاجبار وارد ماتمکده خود فروشان شده‌اند دروغگو است آنان با میل بدانجا وارد میشوند منتهی بعضی آنمحل را بهتر از خانه خود دانسته و دچار اشتباه گشته‌اند در دفعه دیگری که میرزا حبیب‌الله را ملاقات کردم وقتی بود که بدو سه نفر از فقرا غذا میداد و فرصت نشد بدو چیزی بگویم که شاید از معشوق شوخ‌چشم خود چشم پوشد. من میدانستم اگر از وقایع داخلی منزل عمه‌ام چیزی بالصراحه بدو میگفتم بیشک سکتہ میکرد یا آنکه از کثرت اندوه میمرد از این لحاظ می‌خواستم براههای مختلفی او را منصرف نمایم.

عصر آنروز با اتفاق یکی از رفقای بیرون رفتم پس از مختصر گردشی بسینما دعوتی
کرد ، دیگر در مقابل اصرار او نتوانستم مخالفت ورزم ناچار موافقت کرده
بمقصد شتافتیم .

شبی فرخنده بود که محبوب خود را در آنجا یافتیم پس از تعارفات صمیمانه
لبخندی زده بمن و رفیقم صندلیهای خود را نشان داد و من یهلویش نشسته رفیقم
بواسطه آنکه خواهر خود را در جلو خود دیده بود عذر خواسته نزد او رفت
اتفاقا من از خداوند چنین پیش آمدی را طالب بودم ، مادر دختر که خانم بزرگ
نامیده میشد قدری کله کرد که چرا بیدار آنها نرفته ام ، در آنجا خواستم قضایا
را گفته طلب کارت دیگری بکنم اما حیا مانع شد چونکه میترسیدم موشکافی
دختر بقضایای خانواده کی منجر شود لذا گفتم :

البته خواهید بخشید از اینکه کارت شما را کم کردم باور کنید ضایعه
بزرگی بود ، خیلی میل داشتم زیارت شما آمده مستفید شوم ، چکنم بخت من
چنان مسعود نبود ، بهر حال اکنون شادم از اینکه زیارت شما نائل شده و شما
را شاداب و خوشحال ببینم ، البته همشهریان ما شما را نمیکذارند غمگین و
دلننگ شوید مخصوصا که جوانان ما هرگز از معاشرت شما و دختر مهربانتان
سیر نمی شوند .

گفت راست است اما در بین مردم این شهر جوانانی سبکسر و کوتاه نظر
هم پیدا میشود که محل آسایش شوند .

در اینجا دختر هم بحرف آمده اظهار کرد واقعا من از عمه زاده خودم
که بظاهر زیبا و آراسته است بتنک آمده ام هرچه میخواهم او را از خود دور
کنم بیشتر بمن میچسبد و ترهات میگوید ، از اولین دقیقه که پیش ما آمد از
عشقبازیهای خود و از ولگردیهایش که بنظر او از افعال خوب و براقتضای میاید
سخن رانده و مرا کسل نموده است .

دیدم اگر بگفتارش پاسخ داده و قضاوت کنم از منظور دور میشوم و
چنانکه لازم است بمن مشغول نمیشود از این جهت تنها به لا ونعم اکتفا میکردم
من با خود میگفتم ترا بخدا سخن از محبت و عشق بگو ، اوه بگو بدانم یا
دل من چه میکنی ؟ هیچ یادی از دل داده ات که هم اکنون محو جمال تو گشته است
میکنی و اکنون عشق او را میپذیری ؟

غفلتا بازوی نیم عریانش بدستم تصادف کرد لرزشی آشکار کران تا کران بدلم را فرا گرفت طوریکه تعجب کرد و بمن نگاهی نموده خواست چیزی بپرسد که چشمان هردو بهم تصادف کرد و او سر خود را پائین انداخت تا آنوقت خوب دقت ننکرده بودم که مزگانش تاجه حد دراز و سیاه و مطبوع بوده است.

نمیدانم چرا انسان از کسیکه خوشش میاید از همه حرکات و سکنات او ولو نازیبا باشد خوشش آمده و آنرا بنظر تحسین مینگرد.

حنده های جان پرور بری که گاهی طولانی میشد دندانهای ریز و منظم صدفی او را طوری ظاهر و جاوه گر مینمود که هر بیننده را مجذوب میکرد علی الخصوص بیش از پیش مرا مقنون مینمود چونکه خود شیفته و خواستار او بودم.

گاهگاهی که بیکدیگر میخواستیم چیزی بگوئیم لازم میآمد یکی از ما چشم خود را بزمین دوخته تا دیگری بی دغدغه سخن خود را بگوید و اغلب او در این امر پیشدستی میکرد، گویا میخواست که در صورت جذابش بهتر دقت کنم.

سخن از کتاب بمیان آمد و قرار بر این شد که ندیمه خود را روز دیگر نزد کتاب فروشی که از دوستان یکدل من بود بفرستد و کتاب های لازمه را موقتاً گرفته برایش بفرستم، نشانی های ندیمه اش را یاد گرفتم که هر گاه او مرا نشناخت من او را بشناسم، روز بعد وقتی که ندیمه کتابها را از دستم گرفت گفت: من و خانم بتنهائی بکرج خواهیم رفت، آیا شما هیچ آنجا رفته اید؟ دانستم که زیر کاسه نیم کاسه است و سؤال او را دلیل و غرضی دیگر بی تامل گفتم:

آری آنجا زیاد رفته ام مخصوصاً دوستانم در آنجا زیادند، و آندیار باغات باصفا و دره های خوش منظر دارد و راستی که نمائشی است اگر خانم شما حاضر باشند خدمتی کنم کمر خدمت خواهم بست و او را راهنمایی خواهم نمود.

مثل آنکه خود منتظر چنان جوابی بود سپس اظهار داشت فردا صبح ساعت هفت بیرون دروازه قزوین منتظر شما هستیم. آن موقعی که ندیمه را دیده بودم پنج بعد از ظهر بود و تا ساعت هفت روز دیگر چهارده ساعت لازم بود صبر

کنم! راستی! اگر بخواهم از دقیقه شماری خود در آن چهارده ساعت بنویسم و شرح دلتنگی خود کنم کتابی دیگر میشود تنها همین کافیست که بگویم در آن مدت گاهی ساعت و گاهی باسمان نگاه میکردم که کی صبح شده بیدار آن یری رخسار نائل شوم، تقریباً ساعت چهار و نیم بعد از نیمه شب بمیعاد رفتم بیش از ده مرتبه تمرین راه رفتن و سلام و تعارف کردن نمودم تا در وقت دیدار او خود را کم نکرده اخرس نشوم.

تنها سه نفر بودیم من و پروین (یری) و ندیمه، در باغی بهشت نشان و با صفا قدم میزدیم، میگفتم و میخندیدیم، برمیخاستیم و می نشستیم، هیچکس نمی توانست ما را از خنده های کودکانه و تقریباً باز دارد گل و گیاه بود که بسر و روی یکدیگر برتاب میکردیم و با کمترین رنجشی قهر و آشتی مینمودیم آنقدر گفتیم و شنیدیم که خسته شدیم.

هیچ نمیدانستم دلهاییکه مستعد محبت باشند بدین زودی وسیلت قرابت و نزدیکی را فراهم میکنند؟

در سر ناچار هر لقمه کوچکیکه پروین میجائید من در دهان او می گذاشتم و بالعکس.

در ساعت باز گشتن صحبت بجای جدی کشید من خود را تا ساعتی دیگر تنها میدیدم و از این خیال متوحش میشدم که بی اختیار خود را بدو میچسبانیم، وقتیکه این حرکت چندین بار تکرار شد آهسته پرسید:

شمارا چه میشود؟

— بیاد تنهایی میافتم و میترسم.

سر را پائین انداخت و هیچ نگفت — خیال کردم از جواب من ناخشنود است یوزش خواستم اظهار کرد.

منهم از تنهایی متوحشم ابکاش همیشه با شما بودم، در اینوقت ندیمه زیرک مصاحبت ندید که نزد ما بنشیند بیهانه بطرفی رفت و من اندکی جرئت پیدا کرده گفتم آیا وسیله ندارید که بدان دست زده همیشه باهم باشیم؟ کمی سرخ شده و با آه کوچکی اظهار داشت:

بدبختانه خیر. سپس هر دو در خیال دور و درازی فرو رفتیم.

هرچه میخواستیم از ریزش اشک خود جاو گیری کنم میسر نشد و بدون

آنکه صدائی کنم سر را بدرختی تکیه داده اشک از چشمانم جاری شد در صورتیکه گاهی لبخند میزد، از پروین پرسیدم ممکنست لطفاً آدرس خود را بگوئید تا گاهگاهی بدین شما بیایم؟ با تأثر خاطر گفت آدرس من بچه درد شما میخورد؛ جز اینکه هر دو مدتها خود را نگران و متفکر بگذاریم سودی دیگر نخواهد داشت.

از این حرف دلم خون شد و سبب آنرا پرسیدم: جواب نداد در آخر اصرار زیادی کرده و با گریه گفت: شما را بخدا دست از سر من بردارید می ترسم همه چیز را بشما بگویم و نزد خود رفتار دوستانه مرا بچیز دیگر حمل کنید من تصور نمی کردم با چند ساعت معاشرت شما دلم... .

در اینجا گریه مهلتش نداد و سر نازنین خود را بر زانو تکیه داده های های گریست. گفتم خانم عزیز من نمیتوانم گریه شما را ببینم چون دلم را خون میکند، بگذارید با این دستمال اشکستان را پاک کرده یا بالابان خود آنها را جمع آوری کنم. گفت:

نه نه شما را بخدا چنین کاری را نکنید اگر میخواهید گریه ام را نبینید هرچه زودتر از من دور شوید تنها ندیمه گاهگاهی ما را از حالت یکدیگر مستحضر خواهد کرد، سپس دست کوچک بچه گانه او را گرفته پرسیدم بیچاره تسلیم شد و تنها گریه میکرد و درخواست فراق مینمود او را سوگند داده گفتم همینقدر علت این امر را بگوئید حرفی ندارم سعی میکنم برای همیشه از شما دور بشوم و عمری را بناکامی و سرگردانی بسر بیاورم گفت نه هرگز نمی خواهم شما از فراق من متأثر شوید بلکه میخواهم با دیگری سعادتمند شوید. من دیگر خودداری نکردم و شرح چند روزه شیدائی خود را گفتم و آنچه کشیدم بیان نمودم و او پاسخ داد که:

دل من گواهی چنین حکایتی را میداد منتهی سعی میکردم شما را فراموش نمایم بدبختانه ملاقات نابهنگام ما در سینما رخ داد و کارها را دیگر گونیها بدید آورد و روش ما صورت دیگر گرفت.

باز پرسیدم نکفتید علت اینکه میخواهید همدیگر را نبینیم چیست؟ گفت نمیتوانید از این سؤال چشم پویشید؟ گفتم:

چطور ممکنست در صورتیکه این واقعه دل مهمی را درزندگی من بازی خواهد کرد و معلوم نیست مرا بکجا بکشاند چگونه صرف نظر کنم؟

من دیگر نتوانستم چیزی بگویم و خود را آماده کردم که جواب جان فرسای او را بشنوم و خیال میکردم که قبلاً مقدمه خواهد چید تا بسر مطلب برسد اما تنها اینچند کلمه از دهانش خارج شد:

من نامزد دارم.

پنداشتی مرا در آتش انداخته اند از جای خود بعقب پریدم خواستم بگریزم با التماس مرا نگاشت، با خشم گفتم:

خیلی خوشکل است؟

— بدبختانه او را ندیده ام.

— چطور ممکنست، چرا دروغ میگوئید؟

پرخاش کنان اظهار داشت در طریقت بی‌غش من دروغ نیست عین حقیقت را گفتم؛ ترا بخدا بیش از این سؤال مکن که خواهی مرد.

در بازگشتن بخلاف رفتن خاموش و افسرده بودیم و هیچکدام جرئت سؤال و جواب نداشتیم و از حمله طرف میترسیدیم چون از اتوبیل پیاده شدیم یکدیگر خیره گشتیم و مدت یکدقیقه دست لرزان یکدیگر را فشردیم دیگر طاقت ایستادن نداشتیم، گفتم بامید دیدار گفت نه وداع و برای همیشه.

میخواستم التماس کنم فرصت نداد و بعجله دور شد، با حالتی خراب افتان و خیزان خود را بمنزل رسانیدم. در سر کوچه غلغله میرزا حبیب‌الله بار دیگر مرا بگریه انداخت چون با سوز و گداز غزل معروف سعدی را که مطلعش اینست میخواند:

عشق در دل ماند و یار از دست رفت دوستان دستی که کار از دست رفت

این شعر اثر غریبی در وجودم کرد که هنوز آنرا از یاد نبرده ام.

در منزل احمد را دیدم که بانتظارم تشسته بود، پیش آمد و گفت:

درویش بای برهنه ای این کاغذ را برای شما آورده است سپس کاغذی کثیف و مجاله شده بدست من داد پرسیدم اسم درویش چه بود؟ گفت نمیدانم چون هرچه پرسیدم جوابی نگفت در زمان بیاد درویش خرابه افتادم، اما اینجا؛

هیچ اکراهی دو وجودم تولید نگشت چرا که او سبب شده بود پدرم دست از من برداشته آزادم گذارد و شاید هم میل زیادی بدیدنش در خود احساس میکردم کاغذ را کشوده بدون مقدمه و احوامپرسی نوشته بود: گویا نمیدانی که چرا خداوند آتشی درد دنیا نمیافکند و آنرا نمیسوزاند؟ نه پس صبر کن اول بگویم که ما مردم مستوجب هر گونه مرگ و سوزش هستیم افعال و کردار خاکی چه در پس پرده و چه آشکارا مورد ملامت است و اگر کنون زمین دهان بگشاید و همگان را ببلعد شکفتنی نخواهد داشت اما باید بدانی **اینکه خالق سبیل بنیاد کن مرگ را متوجه مردم مظلوم کش نمیکند از آنسکه در میان آنان چند نفری هم خیر خواه و حق شناس موجود است که گناه آنرا بافعال اینان میبخشد**. وقتیکه شنیدید شهر را زلزله ویران کرد باید یقین کنید که آنولایت فاقد خداپرستی واقعی شده بود و هر گاه عمارت کهن سالی را با برجای دیدید بدانید که در محیط آن درستکاری موجود است.

حال که سر رشته این مطلب بدست آمد خواهی گفت پس کوچه و خانه های اجدادی ما برای این با برجاست که از آن نوع مردم درس زندگی میگیرند؟ آری کوی شما هم از برک انقاس حبیب الله که قلندری بیش نیست چون کوه محکم و مصون از آفات آسمانی است، این جوان دردستان طبیعت پرورش یافته و آموزگاری جز خداوند نداشته است و بیش از این نباید انتظار بداری که چیزی راجع بدو بگویم چونکه این قوم طالب شهرت نیستند، بهر حال بسر مطلب بیائیم این جوان را در کوی شما میخوانند بجرم عشق بازی بکشند و جمعی بی دست و پا، کور و عاجز را یتیم بگذارند زنهار که او را از کوچه خود رانده از مختصر دل بستگی که بدانمحل دارد محرومش کنید، اگر شما چشمی بیضا داشتید بخوبی تشخیص میدادید که کوچه شما مشکوۀ است و قلندر ما شمع بعبارت دیگر کوی شما آسمانست و حبیب الله بمنزلۀ ماه اوست بگو ببینم آسمان بی ماه و مشکوۀ بی شمع بچه درد میخورد؟

من بی ریا و راست میگویم دلم بحال ساکنین آنجا نمیسوزد که پس از فقدان او سعادت خود را گم کنند، خیر خدا شاهد است من تنها نگران او هستم و بس اکنون امیدوارم بهر وسیله که هست با او از در صلح در آئید و با وی ستیزه نکنید چرا که نوردیده من و یگانه کسیکه مرا در روی زمین نگاهداشته و امیدواری میدهد حبیب الله است، نمیخواهم که چیزی بدو بگوئی چرا که مرا

مرده میبندارد و باید بدانی که من برای امتحان او خود را چون مردگان ساختم و ازدور او را مراقبت کردم، هزار مرتبه او را از قلندری بازداشتیم تا شاید سعادتمند شود ولی ممکن نشد، اما او خود را برای همیشه درد نیای باقی مسعود گردانیده است. از این جهت دل من ایمن است و حال تنها او را از برای نگاهداری مادرش میخواهم و لاغیر دیگر نمیسیارم که با او چگونه رفتار کنی؛ تو و حبیب الله را بخدا میسیارم . . .

درویش حقیقت جو»

در اینجا هر چه لازمه درك بود فهمیدم و پس از مختصر تحقیقاتی دستگیرم شد که معلم قدیمی من پدر میرزا حبیب الله بود و در حینیکه در ناخوشی سخت ینجه مرگ گریبان او را گرفته بود از ناامیدی ویرا بیمه ارستان بینوایان بردند و پس آنکه بر مرض خود غلبه کرد بکار کثان بیمارستان میسیارد که زن پیرش بگویند خود دار فانی را وداع گفته است و بدین وسیله کسی دیگر دنبال او نرفت و همگان ویرا مرده پنداشتند و بعدها چنانکه خواهیم دید بر مزار پسرش که شهید عشق شده بود جان داد و کسی هم از سرگذشت شکفت آوراند و مطلع نشد و قطره اشکی را برایشان نثار ننمود.

بهر حال از کثرت بی که مرا گرفته بود بالباس داخل رختخواب شدم، بعدها که چشم کشودم پدر و خواهر را دیدم که با قاشق کوچکی شیر برده انم میرزند، پرسیدم چه خبر است مگر چه شده است؟ پدرم گفت لله الحمد که امروز چشم گشودی، مدت یانزده روز است که بیماری حال بگو به بینم بر توجه آمده که بچنین حالتی افتادی؟ چشم خود را دوباره بستم و هر چه بودو نبود بخاطر آوردم پدرم دوباره سؤال خود را تکرار کرد در ضمن گفت در این چند روزه اسم بری و پروین را زیاد تکرار میکردی گویا پوران خانم دختر عمویت رامیگوئی؛ مگر دوباره میترسی که بگویم با او ازدواج کنی؟ نه نه عزیزم خود او نیز راضی بازواج نیست و وقتیکه بدو عین حقایق را گفتم در پوست نگنجید و هزار بار مرا بوسیده و بتو درود فرستاد که تا این اندازه جوانمرد و حساس بوده ای و بسیار مایل بود ترا به بیند و خواهرت خواست او را نرد تو بیاورد اما از آنجائیکه تو اسم او را زیاد تکرار میکردی و دشنام میدادی ترسیدم مبادا از این وقایعه رنجیده خاطر شود.

در اینجا پدرم آهی کشید و رفت، چرا که او میخواست من با او ازدواج کنم و اینهارا برای دلخوشی من گفته بود.

بالاخره دانستم که فکر جدائی بروین عزیزم مرا بدین روز انداخته و بدرم بیخود دچار اشتباه شده است و نام یری و بروین را به یوران برادر زاده اش تعبیر میکند ، من هرگز از ترس اصرار بدرم بدین روز نیفتاده بودم بلکه از فراق معبود خودم بود .

در این بین احمد وارد شد و چون حالت مرا رضایت بخش دید گفت :
تا کنون رفیق شما آقای . . . کتابفروش بیش از ده مرتبه تلفوناً از حالات شما استفسار کرده است و خود میگوید خانمی ندیمه خود را هر روز میفرستد و از سلامتی شما میپرسد ، و وقتیکه اوشنیده بود شما مریض هستید شخصا میخواست شمارا به بیند اما رفیق شما آملن او را مناسب ندانسته مانع شد و بدر شما تصور میکرد آنخانم خدای نخواست از زنان هر جائی باشد اما چونکه رفیق کتابفروش شما او را مطمئن کرد و گفت او را دیده و از یاکان روزگار است مانعی ندید بیادت شما بیاید .
فریاد کردم آیا او آمده است ؟ گفت خیر بنا بود آدرس شمارا بگیرد و بیاید حال مگر نمیخواهید نزد شما بیاید ؟

دلم اند کی آرام شد و بکتابفروشی پیغام دادم که بدانها بگوید مهدی حالش بهتر شده است و خود نیز در روزی کاغذ کوچکی این چند کلمه را نوشته فرستادم « خانم محترم احتیاجی بیادت شما ندارم ، شما که طیب نیستید ، بهتر اینست که هم دیگر را چنانکه میل داشتید فراموش کنیم . »

وقتیکه احمد کاغذ را بردطوری بشیمان شدم که دنیا بنظرم تاریک آمد بی بی را خواستم بدو گفتم تازود است احمد را صدا کن ، پس از چند دقیقه باز گشت و گفت او را نیافتم بیشک رفته است ، دیگر بر ا سراغ احمد فرستادم که بدو بگوید کاغذ را پس بیاورد و بکتابفروش ندهد هیئات که زمانه سرچنگ داشت ، احمد باز گشت و اظهار کرد قبل آنکه فرستاده شما بیاید من کاغذ را بکتابفروش دادم اتفاقاً وقتیکه من ازدکان بیرون رفتم ندیمه آنخانم داخل شده کاغذ را میگیرد و بعجله میبرد ، در آخر هر چه دنبال او فرستادیم او را پیدا ننمودیم چون از شادی اینکه شما کاغذی نوشته و خوب شده اید چون آهو بنزد خانمش دویده بود .

آن ساعت حاضر بودم نیمی از عمر خود را داده نامه را باز ستانم احمد را فرستادم تا از کتابفروش آدرس بروین را بگیرد بد بخانه او هم نشانی خانه را نمیدانست باز هم امیدوار بودم پس از آنکه ندیمه نزد کتابفروش بیاید او را خواهم دید و توسط او عذر گذشته را خواهم خواست . در اینجا آخرین دلبستگی من قطع شد چون دیگر ندیمه نزد کتابفروش باز

نگشت ، خیل غم دو باره مرا فرو گرفت و برای و مدت ده روز دیگر مرا از خود بیخود کرد .

در آن آیامیکه چند ساعتی چشم میگشودم احدرا وادار بخواندن کتاب لیلی مجنون و بعضی قصص عاشقانه میکردم ولدت ورنج میبرد ، وقتیکه یرویز نزد من نش از معشوقان سنگدلش میپرسیدم و میگفت نازکی بکلی دلباخته شد . است و هرچه از محبوب خود بی اعتنائی میبیند فریفته تر میشود ، من باخود میگفتم هرچه باشد از من خوشبختتر است چون همیشه میتواند در ساعتی که بخواهد معشوق خود را به بیند ولوا و جفاها کند ولی باز هم بدین اودل حزین ویرا تسلیم می بخشد .

آری آن ایام خود را از همه کس بیچاره تر و ناتوانتر میدیدم و این قسمت مرا بیش از پیش ناتوان و غلیل میکرد تا جائیکه همگان از زند گیم ناامید شدند ، پس از دوماه بخسته خانم فرستادند ، اغلب اوقات پدر خواهر و عمه ام و نیز سایر رفقا بدیدنم میآمدند اما چون مرا بیهوش میدیدند با تاثر و گریه بیرون میرفتند .

بدرم خود را عامل ناخوشی من میدید و مینداشت که اصرار او در امر ازدواج مرا بیدار نیستی نزدیک کرده است از اینجهت نادم و بشیمان بود هرچه از یزشگان مجرب مرض مرا میپرسید میگفتند مانظیر همچو مرضی را تا کنون ندیده ایم قدری صبر داشته باشید شاید خود بخود صحت یابد .

ایام ما تمزای ما بدین روش طی میشد و در وقتیکه من از خود وارفته بودم بکروز یزشگان من بیدرم میگوید از هذیانهای پدر شما چیزهای مهمی میشنوم و گمان میبرم زاده احوالات غریب اوست و شاید اگر از آنها چیزی بفهمیم بهتر بتوانیم او را معالجه کنیم مثلا در وقتیکه چشم میگشاید باطراف نظر کرده میگوید :

پس گو چرانیا ، من که خواستار چنین روزی بوده ام تا او بنزد من بیاید ، ابوی از غرورت و از تکبر تو بروین بروین سنگدل .

بدرم بمنزل میرود تا از احمد و سایرین بازجوئی کرده شاید چیزی بفهمد اتفاقا احمد راجع بخانمی که قبلا میخواست بعیادت من بیاید سخن رانده قضایا را برای او شرح میدهد و بدرم بکتاب فروش میسیار د هروقت بروین را به بیند بهرطوری که هست ویرا نزد من بیاورد .

روزها گذشت و رفیق من از پیدا کردن ندیمه یا بروین ناامید شد و خود او خوب از روابط ما باخبر بود چون دریا نروده روز نخستین که من بستری بودم بروین بدو سفارش کرده بوده هروقت مهدی بنزد شما آمد بدو بگوئید فلانی میخواهد شما را به بیند و خبر

خوبی بشما بدهد. اما آنکاغذ دوزخی سبب شد که دیگر بنزد کتابفروش نیامده چیزی از من نیرسد.

از اتفاقات روزگار یکروز جمعه رفیقم ندیمه را در میدان شاهپور می بیند و پس از احوال پرسی ندیمه از او می پرسد راستی رفیق شما در تهرانست یا اینکه رفیق من در میان حرف او دودیده اظهار میدارد که آه مهدی بیچاره را میگویند؟ سه ماهه ونیم است که در مریضخانه خوابیده است و شب و روز نام خانم شما را بر زبان میراند د کترها میگویند مرض او علاج ناپذیر است، صد حیف که دیر نخواهد گذشت که زود بمیرد.

ندیمه خود را کم کرده فوراً آدرس مرا گرفته نزد خانمش میرود، هرچه کتابفروش او را صدامزند که خود نیز نشانی خانه آنها را گرفته بیدرم بدهد سودی نمیبخشد و ندیمه مفقود میگردد،

تا هنوز هم نیرسیده ام نتیجه مدت پروین مهربان پس از استحضار از حالات خراب من بانفس خود در جدال بود، یکروز سراسیمه وارد بیمارستان میشود کارکنان آن محل او را مانع میشوند، او آنها را عقب رانده در مقابل جسم نیمه جان من میایستد

در یکی از محو فترتین دره های خیال که خیل ظلمت در آن حکمفرمائی میکرد و زاغ جگر خوار سودائی شکاری میدخود را در آنجا میفکند پس از نودروز که دانه بر آن دام رعب انگیز گسترده بود اندیشه جان ضعیفم را نخجیر کرده و مدت ها بر آن محاط شده بود و باد بوارهای آهنین مشگ قامی مرغ خیالم را مانع از پرواز نموده بود و هر آن انتظار سقوط آن مرغ اندیشه میرفت که کموتری آسمانی با بالهای سفید بالشگر شگمتی بتسخیر آنحوالی میردازد و باحمله مهلکی روزگار زاع را دیگر کون میکند و آن قلعه را میگشاید و من چشم میگشایم و چشمان فتنه انگیز پروین را می بینم که پر از اشک شده است.

در وهله اول چیزی نفهمیدم و مدتی بصورتش خیره گشته و اشباحی فرشته آسا از منظر گذشت و تنها نام او را ذکر کرده بحالت نخستین میایم، پروین آمد و رفت خود را ادامه میدهد و با الفاظ و کلمات شکر بار و جانبخش خود اکسیر حیات را در من تزریق میکند و جان تازه میبخشد.

ساعت های درازی لبخند زنان بصورتش خیره میشدم و چون قمر از خورشید ازوی کسب نور میکردم بکهفته گذشت یکروز صبح فریاد کردم لباسهای مرا بیاورید هر چند بزشک اصرار کرد که توهنوز شفا نیافته لافل یا زده روز دیگر باید بخوابی گوش نداده بعجله لباسها را بکمک دیگران در بر کرده چون طفلی که بعروسی میرود

میدیدم و شادی میکردم تا آنکه بخانه رسیدم، دیگر هیچ اهمیت ندادم که ممکن است عمو زاده‌ام مرا به بیند چرا که پدرم گفته بود خود او نیز از این ازدواج دلشاد نیست خواهرم مشغول دوختن دستمالی بود بایک خیز و در آن نزد او برتاب کرده صورتش را صدفبار بوسیدم، گرچه اوسراسیمه شد و از حالات جنون آمیز من ترسید و پرسید چطور برادر جان یکدفعه از مریضخانه بدینجا آمده شاید حمله عصبی دوباره بشود عود کرده باشد، اعتنائی نکردم گفتم:

نه نه خوب شده‌ام هیچ نگران مباش بگو به بینم پدرم کو زن عمویم کجا است یوران خانم چه شده؟

گفت مدت یکماه است که عمویم از خراسان آمده برایشان خانه جدیدی خریده و آنها از ما سوا شده‌اند، پرسیدم عمو جان راجع بمن چیزی نگفت، اظهار داشت خیلی دلشاد شده است از اینکه دخترش بانو هم عقیده شده و ازدواج بی‌عشق را مکتروه میدارد، اما چیز تازه که میخواستم بدانی این است که یرویز یروین را خیلی دوست دارد و او را برای خود میخواهد، راستی اگر چنین چیزی بشود دختر عموی نازنینم بیچاره خواهد شد. گفتم ای بابا اگر آنها همدگر را بخواهند بمن و تو چه مربوط است بگذازید سعادت مند شوند گفت:

ایکاش که آنها یکدیگر را دوست میداشتند بد بختا یوران بعدی از یرویز متنفر است که مرك را بدین امر ترجیح میدهد.

گفتم من اگر او را دیدم حتما قانعش خواهم کرد، چون یرویز زیبا و پولدار است اما یک چیز هست اگر او ترك او باشی نکند بد میشود، اما نه احتمال قوی میرود توبه کند.

خواهرم خنده تلخی کرده گفت: یرویز مگر از توبه توبه کند والا دست از بیعاری برنمیدارد.

شب پدرم آمد و شادها کرده و اظهار داشت هیچ انتظار نداشتم ترا بدین زودی تندرست ببینم این طبیب تو حق زیادی بگردن ما دارد.

در دل گفتم آری این حکیم جز یروین من نیست و خیلی هم حق بگردن من دارد باشد که تلافی مهرورزی او را با دل و چشم بکنم و روز و شب رخ بر زمین رهگذرش بسایم. آنشب صحبت‌های زیادی بمیان آمد و من بخوبی خود را سالم میدیدم چنانکه هیچ باورم نمیشد که صد و پنجاه روز در بیمارستان خوابیده باشم.

۷

قلندر

مگر از موی عنبرین بویش برساند صبا بمن بوئی
تار عمرم کسست و نقصان یافت وای اگر او نبخشد موئی

آوای دلنشین و سوزناك میرزا حبیب‌الله هر عابری را متوقف میکرد و شنیدن و امیداشت، یکی انگشت حیرت‌گزیده و دیگری سر بزیر و خیره به‌هان شکر بارش نظاره میکرد.

یکی از گدایان بازار هم نای خود را با آهنگ او جفت کرده بزبان حال گفتار میرزا حبیب‌الله را تائید میکرد. مرشد محل چیق دو ذرعی خود را چاق میکرد و برفقای خود که بر روی زمین چمباتمه زده بودند تعارف مینمود در سه کنجی کوچه حصیر کوچکی گذارده بودند و دو نفر درویش با کیسوهای دراز بسته حشیش خود را بدرآورده و در سر قلیان جای میدادند یکی دو نفر پیرمرد که تا آنوقت کلاه پوستی کافور رنگ بسر داشتند دو زابو مؤدب مقابل قلندر جوان خود نشستند، از همه جالب توجه تر کتا بفروش پیر یار سا بود که تسبیح هزار دانه سیاهی در دست گرفته و با دست دیگر عصا زنان و با حق‌گویان در جنب حبیب‌الله نشسته و کیسه مرقع سنگین را که مملو از کتاب بود در مقابل نهاد احمد ناظر سالخورده ما هم یا برهنه و شبکلاه بسر بیاس کتا بفروش روشن بین ایستاده بود و بعضی قهوه‌چی در مقابل يك يك از حضار چاهی میگذاشت.

شما محفلی بدینسان بی‌ریا و ساده دیده اید ؟

در اینجا قومی بینوا و لالایی و حقیقت طلب نشسته بودند و هیچیک بر دیگری بنظر حقارت نمینگریست، مجلسی خالی از اغیار که هیچیک آرزوی جای دیگری نمیکرد و لباس فاخر و اتو زده و کفش واکس خورده را برخ دیگری نمیکشید، همه سعی میکردند زودتر بمیعاد خود بیایند و از اتفاقات روز کار و از عوالم عرفان سخن بگویند و بشنوند، در اینجا دیگر دبر آمدن را افتخار نمیدانستند و از راههای دیگری خودنمایی نمیکردند.

ناز نمیکشیدند و افاده نمیفروختند، هر آنچه بودند با تظاهرات عوام-فرب دیگر کون نمیساختند و هر چه نمیدانستند میپرسیدند و تظاهر بدانائی نمی کردند

از اینجهت در میانشان مردانی عارف و دراویش واقعی پیدا میشد بخاطرم هست که معلم میگفت:

درمیان ما برای این عالمی بتمام معنی پیدا نمیشود که همه خود را علامه دهر می دانیم.

باری دیدن این محفل و این اوضاع از یکطرف و از طرفی دیگر آواز دلشکاف میرزا حبیب الله که آنهم از زبان دل بود روح مرا باسمانها پرواز میداد پرویز که با من از بالاخانه ناظر این بساط بود پرسید ترا چه میشود؟
گفتم این آواز در من تاثیر کرد و جان مرا گذاخت تا تو ظالم چه قضاوت کنی؟ گفت:

بگذار همچو لات بیسر و یائی بمیرد، او را چه که جسارت عشقبازی با بی بی کند، از همین امروز بیدرم میسپارم که او را از این محل طرد کرده خود و دیگران را آسوده کند گفتم:

هرگز نمیتوانی چنین کاری را بکنی.

چرا

— برای اینکه من نخواهم گذاشت.

— مگر از اخراج او ضرری بنومیرسد، بیشک نه ولی فکر مرا ناراحت

میکندارد. گفتم

خواهش میکنم اصلاً در فکر او نشوی چون او حق زیادی بگردنم دارد، تو نمیدانی من از این جوان چه دیده و چه شنیده ام؟ اظهار داشت: واقعا آدم دیوانه هستی بگو ببینم از قلندری کردن کفایت که یک زد و خورد بزرگ یا مشت زنیهای مهمی دیده نشده چه سرزده و ترا شیفته گردانیده؟

این جوان کوتاه نظر خیال میکرد که چون میرزا حبیب الله نسبت بدنیا و مردم بی اعتنا است باید لاف در دهفته یکبار با مشت آهنین خود چنددندان بشکند و با چاقو چند شکم پاره کند تا نام قلندر بر او صادق آید، و نیز میگفت او باشان چاله میدان مثل او برم و مهربان نیستند برخلاف خشن و سخت دل و آدمکشند، همه از آنها حساب میبرند و بالاجبار در مقابلشان سر فرود میاورند، منکه از این درویش زاده چیزی که معرف حرفه او باشد نمیبینم، بیچاره همیشه گرسنه و خاموش است چطور میخواهد بخدمتکار خوشگل من سرو کار داشته باشد راستی بین آرزوهای خام و خیالهای عالی بیشتر در مخیله های بینوایان طواف میکند.

گفتم اگر اینان آرزو در سر نیرومند بچه امید زنده باشند ؟ اینها تنها بسعادت خیالی آینده سرخوش و زنده اند و الا زندگی با فقر چه امتیازی از مرگ دارد ؟

گفتگوی ما بطول انجامید و در آخر خواستم دست از بی بی بردارد و بدیگری مشغول شود و نیز اضافه کردم ، صرف نظر کردن تو از خدمتکار پستی اشکالی ندارد ولی جدائی حبیب الله از او باعث پریشانی و تبه روزی يك خانواده میشود اگر مایل نیستی که بی بی را بدو بسیاری لاف را در کار خود آزاد بگذار ، در اینجا خنده طولانی کرده گفت :

راستی تو دیوانه هستی من چطور میتوانم از چنین گلی چشم ببوشم ؟ گفتم پس با چنین وضعیتی آرزوی وصال یوران را بگور خواهی برد پر خاش کنان گفت :

یعنی تو میخواهی مانع این امر شوی گفتم :

در صورتیکه تو دست از این عملیات برنداری البته نخواهم گذاشت ، گفت سعی میکنم موافق دلخواه تو رفتار کنم .

گفتم منم مسبب تسهیل عروسی خواهم شد .

هیئات که از جوانی خام چنین فداکاری بظهور نمیرسد - پرویز بعشق یوران میخواست بی بی را آزاد بگذارد ولی نمیتوانست از شکاری بدان رامی چشم ببوشد دلش میخواست یوران زن او باشد و بی بی رفیقہ اش چنانکه بی بی میگفت میخواهم عیال حبیب الله باشم و فاسق پرویز ، ایندو يك ایده آل داشتند و یکراه را طی میکردند و هردو نیز خیال کلاه گذاشتن بسر دیگری داشتند و هیچ بخاطر پرویز نمیرسید همانطوریکه بی بی را امیدوار ساخته و فریب میدهد ممکنست او هم طوری ویرا رسوا کند که تا عمر دارد مورد ملامت بیگانه و خویش قرار گیرد .

وقتیکه انسان دلش يك نشد ممکن نیست بدو خوشبین شوند و همینطور بالعکس ، شما وقتیکه يك سیلی از دیگری خوردید و از جرم او گذشتید نه تنها کینه در دل نمیپرورانید بلکه متاثر شده عذر گذشته را خواهد خواست .

خوب بخاطرم میاید با معلمی که مانند پدر و فرزند رفتار میکردیم يك روز شنیدم از معلم دیگری که حق زیادی بگردنم داشت غیبت میکند و برفیقش میگوید : فلانی معاصی و بیان نمیداند و شاگردان از او شکایت دارند و من اشکالات آنها را رفع نمودم ، چنان خشمگین شدم و او را مکروه داشتم که خود

بخود تخم کینه در دلم برورش یافت چون میدانستم دروغ صرف میگوید اما خیلی سعی کردم که بظاهر چیزی ننمایم، باور کنید در دومین روز این واقعه از بزرگترین دشمنان من شد و بدون آنکه کمترین جسارتی کنم مرا از کلاس درس اخراج میکرد و نزد ناظم و مدیر از من سعایت مینمود و همه سبب شد که اولیاء مدرسه بر من بشورند و خود با اندوه و تأثر درخواست تبدیل مدرسه نمایم، آری آن از اثر بدبینی و کینه ورزی خودم بود و تا کنون هم از این واقعه نادم و متأثر میباشم.

یرویز رفت و من بکمان اینک که بی‌بی را آزاد خواهد گذاشت شاد شدم ولی خرسندی من طولانی نبود و بزودی بر اشتباه خود واقف گشته حس نقرتی از یرویز در من تولید شد، حسن کار اینجا بود که یرویز از بس ساده لوح بود بگفته من اعتماد نمیکرد که در صورت قید و در بند داشتن محبوبه حبیب‌الله او را از ازدواج با یوران باز خواهم داشت و با اگر باورش میشد بخيال آنکه مرا میفرید با بی‌بی بعیش و عشرت میپرداخت و عداوتی در دلش راه نمی یافت و از حرفهای من کمترین اثری در گوش خود نمیکندارد.

روز جمعه صبح میرزا حبیب‌الله را پریشان دیدم سؤال کردم سبب این حالت چیست؟

گفت: مادرم از یله‌های زیرزمین افتاده و استخوانهای پهاویش صدمه دیده است هر چه دوا دادم سودی نبخشید و حال میخوام دنبال طبیب بروم ولی میترسم درخواست مقداری پول کند که من نداشته باشم، گفتم شما پول چقدر دارید گفت هشت ریال.

گفتم بسیار خوب من پنجاه ریال بشما میدهم شما هروقت خواستید آنرا بمن بدهید.

گفت: هرگز قبول نخواهم کرد شاید آنرا لازم داشته باشید. گفتم مطمئن باش هرگز احتیاجی بدان پیدا نخواهم کرد. باز هم نپذیرفت و اظهار کرد میترسم آنرا نتوانم بشما رد کنم. گفتم آنرا بشما میبخشم. گفت.

من جز از خداوند چیزی برایگان نمیگیرم، گفتم آخر ممکنست این اصرار شما موجب مرك مادران گردد آنوقت چه خواهید کرد؟

— من از مرك نمیترسم چون این شرك را همه باید بچشند تنها برای آن رنج میبرم که مادرم در زحمت است.

گفتم پس چه خیال داری؟ گفت هیچ اکنون بازار میروم شاید تحصیل خرجی کرده بسروقت طبیب بروم.
 پرسیدم اگر از دکترو... که بامن قرابتی دارد داروئی مجانی گرفته برایش
 بمرم آیا نخواهی رنجید؟

جواب نداد و بسوی بازار رفت منهم از سکوت و غیبت او استفاده کرده
 بسروقت دکترو... رفته قضایا را برایش شرح دادم اتفاقاً گفت من عیادت چنین
 مردمی را که دارای هیچگونه بضاعتی نباشند بر اغنیا که تقریبی نزد من میابند
 و طالب داروهای بیمصرف میکنند ترجیح میدهم، سپس کیف خود را برداشته
 هردو بمنزل میرزا حبیبالله رفتیم مادرش ناله کنان دراز کشیده بود و یکی
 دو نفر زن که از همسایگان او بودند گرد بسترش نشسته از پزشکان قدیم که
 طبابت در خانوادشان ارثی بود و معجزه روح القدس میکردند سخن میراندند،
 دکترو پیشرفت و مشغول شد زنها مثل زنبور گرسنه که بر قطعه استخوانی بنشینند
 شروع بقرقر و بدگوئی کردند خوشبختانه پزشک جوانمرد ما بروی جوانمردی
 خود نیاورده پس از بستن کمر او سوزنی نافع بدوزده نسخه هم بدست من داد
 تا آنها از داروخانه شخصی او گرفته بمادر حبیبالله بدهم، و در ضمن به بیمار
 سپردم که تنها بمیرزا حبیبالله بگوید دوا برایش آوردم چون آزرده خاطر میگشت
 و دیگر با من مکالمه نمینمود.

اینواقعه هم گذشت ومدتی حبیبالله نایبیدشد و از سرافسادهائی چند در دهان عوام
 افتاد و حسن از حسین میپرسید.

یارو کجاست؟

یارو کیست؟

قلندر.

میگویند در غار هائیکه جدیداً در شهر ری پیدا شده پنهان شده.

تقی به تقی میگفت:

هیچ خبر داری؟

چه چیز را؟

فرار قلندر را؟

کجا گریخته؟

علی خر کچی او را در راه همدان دیده که به بیستون میرود جای فرهاد
 را بگیرد.

باز هم در مقابل این گفت و شنود ها آوازی از دلم برمیخاست و در گوشم بلند فریاد میکرد (یس بی بی چطور میشود ؟) مگر خود او نمیکفت من خدا را در همه جا می بینم و ستایش میکنم ، چطور ممکنست در غار و با در کوه بیستون برود ؟

یس از دوازده روز او را در قهوه خانه با کربلایی حیدر دیدم پنداشتی ضایعه ای را بيموقع یافته با شادی یرسیدم : میرزا حبیب الله در این چند روزه کجا بودید ؟ گفت :

در خدمت خاق ، در اینجا کربلایی حیدر با دلسوزی تمام اظهار داشت بیچاره ستمکش هنوز دست از این کار ها برنداشته ، چندی قبل نیدانم کدام ظالمی بدو گفته بود در دماوند بینوایی زیراتومبیل رفته است و کسی او را نیاورد و او پای پیاده مادر خود را اینجا گذاشته آنجا رفته و با قاطر او را بشهر باز گردانیده ، من نمیفهمم آخر چه کسی در مقابل عملیات این بیچاره دیناری میدهد و در موقع ناخوشی و بی یولیش از وی دستگیری میکند ؟ میرزا حبیب الله سر خود را با بی اعتنائی تمام یائین انداخته بود و با پای خود با کربۀ چاهی خانه بازی میکرد .

یس از چند دقیقه من و او باتفاق از چاهی (۱) خانه بیرون آمده در حوالی شهر بدم زدن مشغول شدیم . در بین صحبت بحبیب الله گفتم آیا نمی توانستید از رفتن بدماوند صرف نظر کنید ؟ گفت : خیر ، برای اینکه یس از شنیدن واقعه اسف انگیز آن مسکین و سنگدلی مردمیکه بدو رحم نکرده و ویرا تنها گذاشته اند دلم بسوخت ، گرچه میخواستم این واقعه را فراموش کنم اما مثل اینکه ناله او را می شنیدم و اغلب شبها از خواب میبیدم تا آنکه یکروز صبح

۱ - در ایران اسم چاهیچی و چاهی خانه را بقلط قهوه چی و قهوه خانه میگویند و این اشتباهات گویا در اثر بی دقتی و کم لطفی مسافرینی است که بعراق عرب میروند ، در عراق نام قهوه خانه را از ایرانیها اقتباس کرده و استعمال میکنند اما باید دانست که در آنسامان قهوه خانه بمجلهائی گفته میشود که تنها قهوه موجود است و نیز بجا هائیکه امروزه در ایران نظایرش زیاد است چاهی خانه (چای خانه) میگویند ، شگفت آنکه آنها ممکنه خود را که اسامی آنها را از فارسی زبانان اقتباس کرده اند بهتر و صحیحتر نامگذاری کرده و عوام ما هنوز بعوض چاهی خانه قهوه خانه استعمال میکنند .

که از خواب برخاستم و از بالای بام باطراف نگاه میکردم تصور نمودم که فله دماوند بصورت پیر مردی درآمده و با چشم و ابرو مرا نزد خود میخواند دیگر تاب مقاومت نیاورده بدانجانب شتافتم و آن موجود بی‌یاور را بیمارستان شهر بردم.

برسیدم این سفر کوچک چند روز طول کشید ؟ در اینجا قدری مکث کرده گفت : یک هفته .

گفتم میگویند که غیبت شما دوازده روز بطول انجامید ، پس در چهارروز دیگر چه میکرديد ؟

— هیچ در زندان بودم ،

— که شمارا زندانی کرد ؟

گفت آن بیچاره که او را بمریضخانه سپردم چون ادعا میکرد که کیسه پول او را دزدیده ام سبب حبس من شد . گفتم : وای بر تو که دست از این کار ها بر نمیداری کربلانی حیدر واقعا راست میگفت که تو باین زودی دست بردار این معر که نیستی گفت :

من اکنون سیاستگزار آن دست و پا شکسته هستم چون او سبب شد که بیش از پیش بخدا نزدیکتر شوم ،
چطور ؟

— در زندان از خود بیچاره تر دیدم از اینجهت خود را خوشبخت یافتم و از ظن خطائی که در جانم رسوخ می‌یافت و سبب میشد که از خود بیرسم (چرا من باید فقیر باشم ؟) دور ساخت و نسبت بخالق خود بیش از پیش خوشبینم کرد ، گفتم : پس خداوند شمارا هدایت میکند که کارهایی کرده بی‌برده باسرار و خفایا ببرید ؟ گفت نه .

— پس چه کسی شما را بدین کار ها وامیدارد که چنین نتایجی عالی ببرید ؟ گفت :

هیچکس ، خداوند به انسان چشم بینا و گوش شنوا داده که طریق انسانیت را ببیناید و از آنجائیکه عمل نیک بی‌اجر نمانده ویرا بدین اسرار آشنا میسازد و خداوند کسی را با انجام هیچ کاری چه خوب و چه بد وادار نمیکند تنها اجر عمل خوب و بد را میدهد .

گفتم پس تصور میکنید اعمال زشت مردم با اراده قادر متعال صورت نمیگیرد ؟ گفت :

خداوند همواره می‌خواهد بندگانش عمل نیک انجام دهند چنانکه بنده می‌خواهد مصنوعش خوب از آب در آید و آنها را در کار خود آزاد گذاشته‌است و الا خود توانائی آنها دارد که خاق را متقی و برهیزگار نماید اگر آنها را مختار نمیگذاشت اینهمه دزد و آدمکش پیدا نمیشد.

گفتم برای این گروه ستمگر چه وقت اجر داده میشود؟

گفت: خیلی زود هم در این دنیا و هم در جهان دیگر. گفتم تصدیق میکنم که در این دنیا هم بدرکافی چه از مردم و چه از حاکم طبیعت زجر خواهند دید اما من که باور نمیکنم واقعا جهنمی باشد چونکه چیزی از آن درك نمیکنم و کسی هم راجع بدان اطلاعی ندارد، آیا شما چیزی از این افسانه نفهمیده اید؟

اظهار داشت چطور ممکنست نفهمیده باشم در صورتیکه همه میدانند منتهی چیزی که هست آنها از اشیاء کوچک بی‌برموز بزرگ نمیرند، شما خودتان بگوئید به‌بینم وقتی که در خواب خود را در آب یا آتش یا کنار دره هولناکی می‌بینید رنج نمیبرید و نمی‌ترسید، و آن عذاب را که در بیداری از آب و آتش می‌برید مگر در آن حالت درك نمیکنید؟ بیشك بیشتر می‌ترسید و بیشتر صدمه می‌بینید منتهی در آنجا جسم شما همانند حالتیکه بیدار هستید صدمه نمی‌بیند بلکه روحتان در عذاب و رنج خواهد بود، بگوئید بدانم عذاب روحی بدتر است یا جسمی؟ ... البته روحی.

از طرفی وقتی که شما در حالت بیداری می‌سوزید قادر بر آن هستید که فریاد کرده کسی را بکمک بطلبید اما در خواب که خود را در آتش می‌بینید هیچ نخواهید توانست فریاد کرده استمداد کنید، آیا با این وصف منکر دوزخ و بهشت هستید؟

آخر بدین مردم بی‌اراده بگوئید بپرامون عالم عوام فریب طبیعی نگردید و بیکمشت فرضیات بی‌اصل توجه نکنید و يك لحظه چشم ظاهر بین خود را ببندید و دیده و گوش دل را بکشائید تا از **سَنَك و خَاك، كوه و صحرا**، دشت و دمن بشنوید که میگویند ما تابع خدائی هستیم که همه ما را یکسان آفریده دیر یا زود جماد و نبات و حیوان را قصاص میدهد و اجر می‌بخشاید.

گفتم مگر شما برای جماد و نبات هم اجری قائلید گفت:

اینهمه جماد و نبات همه گوشت و پوست مردگان ما هستند که بصورت خاصی درآمده اند، پس درست نفهمیده اید اجر و مکافاتیکه گفتم در این دنیا می بینیم تنها از نظر عذاب روحی و آفات آسمانی نیست بلکه نه تنها پس از مرگ روح کنه کار باصالح در آتش دوزخ میسوزد و بیبهشت میرود بلکه ابدان در وهله اول بصورت خاک درمیاید و بمقتضای حال خود جسم یکی دیوار مزبله میشود و از آن دیگر خاک جامع میگردد که بر یکی کثافات میریزند و بر دیگری صورت میسایند - حال کیست که انتقام و یاداش خداوندی را انکار کند و بگوید خدا نیست یا اگر باشد ظالمست؟ مردم چون می بینند یکی با طراری و کلاهبرداری صاحب ثروت میشود و سرها در مقابلش فرود میاید خدا را ظالم می پندارند اما صبر ندارند و فاقد چشم حقیقت بین هستند، آنها اگر از آینده آن شخص و اخلاف او با خبر بودند هرگز جسارت نکرده نسبت بخالق خود بدین نمیشدند، بلکه از این وقایع عبرت میگرفتند و راه سعادت اخروی را برای خود هموار مینمودند.

گفتم: باز قانع نشده ام از اینکه میگوئید خداوند راه سعادت و شقاوت را باختیار بنده گذاشته است، پس آنهایی را که خداوند صد ها هزار ریال بیش یایشان میگذارد و خوشبختشان میکند چه میگوئید؟

اگر من کسی را دیده باشم بی رنج ثروت سرشاری بدست آورده باشد چطور ممکنست نسبت بخالق بدین نشوم که چرا آنرا برای من نفرستاده است؟ گفت از صحبتهای شما چیزی نفهمیده ام بگوئید بدانم مقصود از گنج بی رنج چیست؟ گفتم:

فلان باربر در کوچه میگذرد و در زیر پای خود کیسه محتوی هزار لیره پیدا میکند بدون آنکه چون من سالها یکی بسر خود و یکی بسر کتاب بزنم و پای منبر آخوند و ملا و معلم بنشینم ثروتمند میشود در صورتیکه من بیچاره باید با ماهی دوپست یا سیصد ریال بسازم و صبح تا عصر کمر خود را نزد مافوق خود ده مرتبه دوتا کرده ثنا و تملق بگویم.

گفت چه صحبتها میکنید مگر خدای نکرده شما هم مثل عوام کور هستید، چرا تنها سعادت یابنده لیره ها را می بیند اما خبری از صاحب مال نمی گیرد، همان اندازه که لاقی مسعود میشود بهمان حد صاحب اصلی مال بدبخت میگردد و در اینجا باید گفت در عوض آن سعادت غیرمترقبه يك بدبختی عظیمی رویارود که چون نتیجه را نگاه کنیم حاصل هیچ یا بقول با سوادان نتیجه صفر

میشود، حال به بینیم این سعادت غیر مترقبه را چنانکه شما میگوئید خداوند باعث شده است یادگیری؟ اگر چشم بگشائید خود بخود خواهید فهمید صاحب مال خطا کرده با لایق این نبوده است بول خود را حفظ کند که آنرا از دست داده و سبب خوشبختی دیگری شده است، یعنی با اندازه مالی که بجوینده داده اندوه گرفته و اراده خالق در آن قضیه دخل و تصرفی ننموده است.

شما بهتر این بود که از من بی‌رسید فلان مهندس چرا در فلان زمین یکمن سنگ قیمتی پیدا کرده در صورتیکه سنگها صاحبی نداشته، در اینجا میتوانم بگویم که در اثر زحمت اوست که بنتیجه رسیده و یا آنکه بعقیده و قول پدرم باید گفت یکی از اجداد آن مرد نیکوکار بوده و بیاس کردار او در ثروت را خداوند بدو نموده است، ولی این عقیده را من نمی‌پذیرم چون کمتر با احادیث گوش داده و در پی مسائل موهوم کمتر می‌روم، تصور نکنید من احادیث موثق را جزو هیچ میدانم، خیر از آنجائیکه مردم این احادیث را هر آنچه هست بطور ظاهر تفسیر کرده نتایجی خنده‌آور میگیرند متأثر شده گوش خود را می‌بندم و چون تفسیر احادیث کار من و امثال من نیست مایل بشنودن جر و بحث در اطراف آنها نیستم.

مطلب را از دست ندهیم باید بگویم اینکه می‌شنوید فلان دولت‌کان‌زری را پیدا میکنند بدانید که حکام و عمال آن دیار چند سالی را بعدالت حکمرانی کرده رعایا و مردم را هادی بوده اند.

۸

ناز دلدادگی

پرویز گوش پدر و مادرش را از اصرار خواستگاری عروسی با یوران را پر کرده و عمه ام چند بار برادر خود قضیه را گفته بود اما چون پرویز را می‌شناخت اظهار میل نمی‌کرد و اختیار را بدست دخترش داده بود، از آنجائیکه میدانست یوران در انتخاب شوهر که عمری را باید با او بسر برد اشتباه نخواهد کرد و سیل مرارت را بروی خود نمیکشاید، میگفت من حرفی ندارم دخترم را قانع کنید.

در اینجا عمه ام برادرش میگفت چطور آنهمه میل داشتید که یوران را برادر زاده تان بدهید؟ اما در اینجا تعلل ورزیده کناره گیری میکنید؟ در جواب عمویم میگفت:

مهدی عموزاده یوران بود و از روز نخست یعنی یوم تولد با برادر دم قرار گذاشتم آنها از آن یکدیگر باشند اما تقصیر از من شد که بیست سال قبل بخراسان رفته آنها را از همدیگر جدا نمودم و الا امروز چنین گفت و شنود زندهٔ میان نمیامد که تا اندازهٔ بین من و برادرم را بهم بزند و تا کنون هم دلم گواهی میدهد مهدی مال بوراست و یوران از آن مهدی، مثل اینست که عقد آنان را در آسمان بسته‌اند، آنوقت عمه ام از محسنات پرویز میسرمد و خود بمعده میگرفت که یوران را راضی نماید.

من هیچ بدین اواخر اعتنا نمیکردم و با محبوبهٔ خود سر گرم بودم، گاهیگاهی که پدرش در خانه نبود نزد او میرفتم اتفاقاً مادرش هم از رشتهٔ محبتی که هردو ما را بهم نزدیک کرده بود بی‌خبر نبود و هیچ نمیگفت و علت همان اطمینان خاطری بود که مادرش از او داشت و در دل میگفت پری من دختری نیست که فریب جوانی صورت پرست را بخورد و سیرت خود را بیاد فدا دهد از این لحاظ کمترین سخنی هم با شوهر خود بمیان نمیآورد.

هر روز عصر پری را عادت شده بود که بکافهٔ عمومی که تا اندازهٔ فاقد بیعاران شهر بود برود و بانتظار من بنشیند و گاهیگاهی که من احوال میکردم یا اتفاقات دیگری مانع رفتن من بدانجا میشد در روز بعد تنها بدین چند کلمه که (انشا الله دیروز بشما خوش گذشته باشد) اکتفا میکرد و کلامی نمینمود، شبها نیز گاهی رفتن او بمنزل دیرتر از معمول میشد و گردش ما طولانی تر می‌گشت.

ساعاتیکه در بیرون شهر روی تخته سنگهای بزرگی می‌نشستم و راز و نیاز میکردیم، دست او را در دست میگرفتم و هیچ حس نمیکردم که با چه تردستی و مهارتی مرا اغفال میکرد و دست خود را از چنگ من بیرون میکشید هر چند اصرار میکردم برای يك لحظه گاه و بیگاه دستان سفید هنرمندش را بیوسم تن درنمیداد و حاضر نمیشد، تنها بدین امر راضی شده بود که دقایقی طولانی سر خود را در سینه اش جا داده روحی تازه کنم.

راستی وقتی که خود را در مقابل او میدیدم و آنهمه مهربانی عاقلانه و آنهمه نصیحت خردمندانه از او می‌شنیدم خود را کوچک و حقیر می‌یافتم و او را برای خود معلمی مقتدر و بی‌نظیر تصور میکردم، و بهمان اندازه که برای يك شاگرد دبستانی مشکل است با آموزگار خود بشوخی و ظرافت بیردازد بهمان

اندازه هم نمیتوانستم در مقابل اصرار او یا فشاری کرده صورتش را بامیل او ببوسم. یکشب که بمن میگفت فردا بدیدم نیاید چون با پدرم بمیعادى باید بروم گریه ام گرفت و درحینیکه با اشك سینۀ بلورین او را تر میکردم دزدآسا سر را بالا کرده بتندی بوسۀ ازلباش ربودم اول خود را کنار کشید و بعد پیمشانی صافش را برچین کرده ابروان نازك خود را کره دار نمود و بدین وسیله میخواست مرا تنبیه سازد، افسوس که از حالت تأثر او با خبر نشدم و در بازگشتن عمل خود را تکرار نمودم رنجیده بمن نظری کرده گفت:

اگر واقعا مایل باذیت من نیستی و مرا میخواهی برای خودت نگهداری باید قدری معقول و صبور بشوی. گفتم:

عزیزم تو عقلی برایم نگذاشته و همینطور هم هرچه صبر ذخیر کرده بودم تمام کردی یا مرا بکش یا بیش از این امیدوارم مگذار، تو از من میترسی آیا مایل باذیت من هستی؟

عجب سؤالی است در صورتیکه فراق تو میخواست مرا بکشد تا تو آمدی و مرا نجات بخشیدی و از جا برخاستم، آیا از این آتش درونی من با خبر نیستی؟ گمان نمیکنم چنین باشد من میدانم که تو میخواهی مرا آزمایش کنی ولی من امتحان خود را قبلا داده ام و بار اکنون میگویم هرگز برای تو ظاهر سازی نکرده و درآبنده نیز نخواهم کرد و نباید از من چیزهای دیگری را انتظار داشته باشی، چون دیگر چیزی در چننه ندارم، تنها دلی داشته که آنرا در طبق اخلاص گذاشته تقدیم تو کردم و در این اواخر باز هم گفته بودم باز دیر نشده است اگر مانعی درامر زندگانی آتیه ما هست بگوئید تا بتدریج همدیگر را فراموش نمایم اکنون باز هم گفته و میگوئید اشکالی در زندگی شخصی شما بیش آمده اول باید آنرا مرتفع کرده سپس دست بدست یکدیگر بدهیم و من یقین دارم اشکال شما همان امتحان مشکلی است که من باید بشما بدهم.

در اینجا دستان خود را حلقه وارد کردند و انداخته گفت:

ببوس عزیزم ببوس هرچه میخواهی آزارم بده، صدمه بزن، میخواهی هم اکنون تسلیم تو شوم، بمقدسات عالم و بکلمۀ عشق سوگند این حرفها که تو میگوئی جز خیال عاشقانه نیست، تو هنوز بچه هستی و با اخلاق من آشنا نشده ای، امتحان چیست و آزمایش کدام؟ من ترا دوست دارم، عزیز میدانم،

محترم می‌شمارم، بالاتر بگویم اگر دنیا زیر و رو شود جز تو کسیرا نخواهم پرستید و دل نخواهم داد، اگر زنده ماندیم که بتو ثابت خواهد شد محبوبه تو هرگز دروغ نگفته و نمیگوید، تنها یک چیز هست و آنرا اصلاح نمیدانم بتو بگویم چون میدانم عشاق دیوانه میشوند و ممکن است پس از فهمیدن این مهم تو مرتکب کناهای بزرگ بشوی و آرزوی وصال را هر دو بگور ببریم و تو اطمینان داشته باش پس از اینکه این مشکل را مرتفع نمودم تا ابد با هم خواهیم بود.

... آه چه قدر لذت می‌برد از اینکه معشوق خود اقرار بحبیت و عشق من میکرد و مرا تنها دوستدار خود معرفی مینمود و در ضمن شنیدن این گفتار بیش از هزار مرتبه لب و دهان و گوش و بینی او را بوسیدم و او کمترین دفاعی نکرد اما حس میکردم که آزرده خاطر میشود.

دو روز بعد که بکافه رفتم او را با ندیمه اش یافتم روز دیگر هم با هم آمده بودند تا چند روز این قضیه را از اتفاق میدادستیم و نه تنها نتوانستم صورتش را ببوسم بلکه سر خود را رسیده اش قادر بجای دادن نشدم. پس از چند روز که بمنزل او رفتم باز ندیمه اش را دیدم که در گوشه اطاق نشسته خود را بکارهای دستی مشغول کرده است از این قضیه خشمگین شده و بیش از چند دقیقه آنجا ننشستم.

چند روزی هم بکافه نرفته شاید ندیمه را همراه نیاورد ولی سودی نبخشید از همه بدتر این بود که بروین خود را بی‌خبر از هر چیز نشان میداد و بهر اشاره و کنایه که بدو میفهماندم دیگر او را با خود همراه نیاورد سخن دیگری بمیان میآورد و مرا آزرده میکرد، یکروز رسماً بدو گفتم:

تو ندیمه ات را عمداً با خود همراه میآوری، بهتر این بود که میگفتی اینجا نیا تا اگر مانعی در پیش است بهتر از میان برداشته شود؟

آهی کشید و گفت: بسیار خوب تمیل شما رفتار میکنم دیگر او را همراه نخواهم آورد.

عصر آروز که از کافه خارج شدیم قبول نکرد بگردش و جاهای خلوت برویم و از آن بعد اصرار داشت که در خیابانهای پر جمعیت و شلوغ بتفرج بپردازیم و کاملاً فهمیدم که نمیخواهد با من در امکان خلوت بیاید تا گرفتار بوسه های آتشین من نشود.

رفت و آمد من کم و کمتر شد تا جائیکه در هفته یک یا دو دفعه در کافه او را ملاقات میکردم و جوانانی را که با دختران مهوش در معاشرت و معاقه بودند بدو نشان میدادم و از غبار کدورت آمیزی که مابین من و او حائل شده بود

بطور کنایه اشاره میکردم اما در مقابل این حرفها جواب نمیکفت و سر خود را یائین میانداخت، این افسردگی خاطر بر وجاهت و دلقریبش افزوده بود و من بسختی با او بطور خشونت رفتار میکردم، دلم میخواست بیای زیبای بچه گانه اش افتاده بگویم:

ترا بخدا مرا همیشه با خود داشته باش و دوستم بدار و اقرار بدوستی من کن و بگذار همیشه سر خود را در دامن یر مهرت بگذارم و خود را محو عواطف و شمیم جانبخشت نمایم، اما قوه سرکش و قویتری میگفت: لبخند را کنار بگذار بدو کمتر اعتنا کرده خود را شیفته نشان مده تا خودش از در صلح در آید و بیچون و چرا تسلیم شود.

شبهات و قتیکه موقع رفتن میشد خود را عجل نشان داده همچو وانمود میکردم که هر چه زودتر میخوام از او جدا بشوم و او نیز بخوبی حاضرالذهن بوده اشارات را میفهمید و مطابق اراده من رفتار میکرد، اما وقتی که از هم جدا میشدیم برای مدت چند دقیقه میایستادم و از عقب او را نظاره میکردم و آه میکشیدم، چند دفعه خواستم اقرار کنم که بد میکنم، پروین عزیزم ببخش اما نتوانستم کلمه بر زبان برانم و خیره رانی و جوانی من نمیکداشت بی ریا با او درد دل کنم و زودتر وسائل ازدواج را فراهم بیاورم، از یکطرف دلم آتش میگرفت و قتیکه او را رنگ پریده و رنجور میدیدم و از طرفی بی اندازه لذت میبردم چون میدیدم که این صنم بی عدیل بخاطر من چنین پژمرده و نالانست و هیچ گمان نمیبردم وقتی از این حرکات خود پشیمان بشوم.

یکروز بی مقدمه در خیابان چشمان سیاه خود را که مملو از اشک بود بمن دوخته گفت:

مهدی جان خیلی رنج میبرم آیا شما از رنج من لذت میبرید که هیچ اعتنا نکردم آزارم میدهید؟

دیگر طاقت بر این نماند میخواستم با لبان خود اشک چشمانش را بنوشم و عذر گذشته را بخواهم اما باز هم اغفال کرده خاموش ماندم، ایکاش يك کلمه دیگر میگفت تا یوزش خواسته زمام اختیار را بدو میسپردم افسوس و هزار افسوس که نه او چیزی گفت و نه حرکتی از من صادر شد و چون مرا خاموش دید خدا حافظی کرده دور شد.

روز بعد چون او را دیدم با لحنی عتاب آمیز گفتم: آیا هنوز اشکال برطرف نشده است یا آنکه تا بحال ازمتحان باقی است؟

با عجز و انکسار گفت: مهدی جان، عمرم، نور دیده ام مرا اینقدر زجر مده آخر بحالم رحم کن تو که خوب از دل من با خبری چطور طاقت میاوری معشوق خود را گریان و دلشکسته به بینی؟ من جان و عمرم را باختیار تو میگذارم تا هر چه میخواهی بکنی، آیا حاضر هستی با همین حالت خود را تسلیم تو کنم فقط يك كلمه بگو تا ببینی تسلیم محض خواهم شد یا نه، تو که صبر نمیکنی و از اوضاع خانوادگی من خبر نداری، بیا از امشب بهر کجا که میخواهی برویم اگر میل داری از این شهر فرار کرده زن غیر شرعی تو میشوم.

باز هم خاموش ماندم و بیشتر میخواستم اقرار بناتوانی خود کند و منت بر او گذاشته نزد من ذلیلتر شود،

ای غرور تو چه کارها میکنی؟

باور کنید آنساعت اگر کمترین آسیمی بیرون میرسید جهان برایم به جهنم مبدل میگشت نمیدانم چرا در آن ساعاتیکه اقرار بعشق من میکرد دلم بوجد میآمد و جور بیشتری برو روا میداشتم من کسی بوده ام که برای یک دقیقه معاشرت با وی روزهای درزی را فدا میکردم و دیوانه وار منتظر دقیقه موعود میشدم تا بیدار صورت مجلس آرایش نائل شوم شما هر چه میخواهید اخلاق و رفتار ناروای مرا حمل کنید یا از بدلی من بدانید یا از تکمر یا از ناز دلدادگی من هیچ اظهار عقیده نمیکنم و اقرار میکنم که گنه کارم، چندین ماه پس از اینکه از این رفتار نادم گشتم درویش زولیده از حالم مطلع گشت و گفت: آن حرکات تمام زائیده غرور حوایی بوده نه از چیز دیگر.

روزها بدینموال سپری میشد و من در هر یازده روز یکمرتبه بدین بیرون رنج دیده میرفتم آنهم با حرکات ناشایسته و گفتار خشک و زننده خود بیش از پیش دل او را بتمك میاوردم تا جائیکه ایام اخیر صورت گنگوشت بیون برک خزان زرد و پژمرده گشت و بسختی میتوانست عصرها از خانه بكافه مهورود برود.

بهطرف که نظر میکردم صورت افسرده او را میدیدم که مرا بنزد خود میخواند، شبها چشمان نیم خوابش را میدیدم که بر از اشك شده التماس میکند و مرا میخواند دست و پای بی بدلیش مرا مینامیدند و لبان خونبارش را میدیدم که برای مکیدن خود را آماده ساخته است، باد مهرکان بخشم در گوشم صدا میکرد و خوب درك میکردم که میگفت:

پروین منتظر تست ، گرد و غبار یائیزی شبخ اورا مجسم مینمود و
 همانطور که جدیداً صورتش زرد شده بود او را جلو میداد ، در مقابل اینها همه
 آوازی که مولود احساسات غرور آمیزم بود میگفت :
 باز هم صبر کن صبر کن .

دیگر پروین بیرون نیامد و تنها ندیمه اش را بنزد من میفرستاد و از
 سلامتی حال خود با خبرم میساخت در صورتیکه میدانستم بیمار است و خود را
 بمن سالم جلوه میدهد ، از اینجهت بیشتر غضبناک شدم که چرا نباید اقرار کند
 که مریض عشق شده است ، بعدها دانستم برای اینکه متوحش و نگران نشوم
 از بیماری خود چیزی بیغام نمیداد .

یکروز ندیمه کاغذی بدستم داد پر خاش کتان گفتم مگر من وقت خواندن
 ترهات خانم شمارا دارم ؟
 اما دلم فریاد میکرد بگیر بگیر .

روز بعد ندیمه با عجز و التماس آنرا بدستم سپرد و با گریه گفت حال
 خوبست که شما هم قبل از این بیمار عشق بوده اید ، پس اگر از این درد باخبر
 نبودید چه ها میکردید ؟

قدری خجل شده اما بروی خود نیاورده کاغذ را گرفتم پس از چند روز که
 بیکار ماندم آنرا گشوده چنین خواندم :

وقتیکه ایستادگی بروك خزان را که بشکل قلب من و تست در مقابل باد
 مهرگان می بینم روزگار گذشته خود را بیاد میآورم که در مقابل عشق تو دل من
 همانطوریکه بر گها امروزه ایستادگی میکنند مقاومت میورزید ، قبل از اینکه
 خزان فرارسد تصور میکردم که سقوط دل من از ضعف اراده بوده است اما
 اکنون که تمامی بر گها میریزند خود را بی تقصیر می بینم گرچه بعضی دلاها چون
 اغلب اوراق اشجار در همه وقت ایستادگی میکنند و آنها را مردم ستایش می
 نمایند اما باید گفت آن بر گها و آن دلهای خارائی حساسیتی نداشته بلکه فاقد
 روح یعنی مرده اند ، چنانکه بروك کاج دیر میافتد ولی آیا در سالهای دوم مقابل
 بر گهای نوظهور میتوانند عرض اندام کنند ؟ نه

ولی من اکنون چون سایرین آن بر گهای مقاوم را بیشتر دوست دارم
 و عزیز می شمارم چون قادر شده اند خود را از سنك محکمتر کرده چون من در
 معرض هوای عشق یا باد خزان افتان و خیزان نشوند .

میدانی تنها امیدواری من اکنون چیست ؟

میدانی چرا زنده هستم و تا اندازه خود را سعادتمند تر از اوراق سر-

گردان می بینم ؟

برای اینکه برگها را در خیال مجسم کرده می بینم یا در دل خاك میافتند یا عاقبت در آب دریا غوطه ور میشوند ، اما من از آن بخود امیدواری میدهم که دلم میگوید : مهدی ترا دوست دارد و از نیستی تو جلو گیری خواهد کرد . ه

این کاغذ هم مرا نرم و مهربان نمود بلکه بیش از پیش سنگدلم کرد پس از چندی که ندیمه مرا دید گفت خانم حالش خیلی خرابست اگر ممکنست برای یکساعت نزد او رفته و ویرا دلداری بدهید که تا آخر عمر مرهون الطاف مراحم شما شود . . . ، گفتم من وقت آمدن ندارم اگر خواست فردا عصر بیهیاد بیاید ممکنست آنجا باشم ، دیگر ملتفت اشک چشمان ندیمه نگشتم .

وقتیکه بسر کوجه رسیدم و آواز آمیخته یزاری حبیب الله شنیدم طووانی از سودای عشق در سرم برخاست و احوال مرا دیگر گون کرده میخواستم همان وقت دویده خود را بیای محبوب برسانم اما خودداری کرده تا فردا صبر کردم در ساعت موعود در روی صندلی کافه طوری نشسته بودم که پشتم به بیرون بود ولی در آئینه مقابل خود ناظر بیرون بودم در اینوقت یکی از زنهای هرزه در مقابلم نشست و با غمزه و کرشمه میخواست مرا در نزد خود که در دو قدمی من بود بکشد ، خیالی مهیب از مد نظرم گذشت و از روی اکراه لبخندی بدو زده و بخدمتکار آن محل گفتم :

هرچه خانم خواستند با من حساب کنید . ده دقیقه نگذشت که در آئینه دیدم درشکه ، در بیرون در ایستاد و پروین با رنگی پریده که پالتوی زمستانی بلند از مخمل بتن کرده بود بارامی بطرف من میاید . طوری وانمود کردم که او را نمی بینم پس از آنکه بچند قدمی من رسید مرا صدازد ، من باقیافه گرفته برگشته گفتم :

او شما را خیلی عجیبست مگر باز یادی از من میکنید ؟ یا اینکه تصادفاً باینجا آمده اید ، سپس او را در پهلو دست خود نشانده تا در مقابل خانم مذکور بنشیند .

پروین نگاهی مظلومانه بمن کرده گفت . مهدی جان باز که بدلم زخمه میزنی مگر که من چه کرده ام ؟

پرسیدم آن مانع از میان برداشته شده است یا که خبر باز هم بهانه میتراشید. گفت:

تو که تا کنون صبر کرده تا آخر زمستان هم صبر کن تا روح و جسم خود را تقدیم تو کنم، آیا قادر به چنین فداکاری هستی؟

لبخندی بخانم مقابل زده گفتم: فرمودید تا آخر زمستان هم صبر کن بسیار خوب بفرمائید ببینم نباید حال هم بدانم این مانع از چه قبیل موانع است؟ چون یروین لبخند آشکار مرا دید بطرف مقابل نگاه عمیقانه کرده رنگ از صورتش پرواز کرد چون آن زن بی عفت را دید که بمن چشمک میزند و با چنگال بدو اشاره میکند، ولی بهر طوریکه بود از گریه خودداری کرده اظهار داشت:

مهدی جان من دیگر نمیتوانم اینجا بمانم جواب شما را هم میدهم گرچه صلاح نمیدانم، چون نمیتوانم در مقابل اصرار شما بیش از این پافشاری کرده بعضی مطالب را تا گفته بگذارم، از روزیکه بهران وارد شده ایم همان جوانی که یکشب راجع بدو در سینما با شما گفتگو کردم مرا خواستگاری کرده همه ما را اذیت میکند و هر روز میل خود را بیشتر آشکار مینماید و من چندین بار میخواستم او را از نزد خود مطرود کرده، برانم ولی از آنجائیکه باما خویش است صرفنظر کردم، اگرچه خود خیال داشتم رسماً از پدرم درخواست کنم وسائل ازدواج من و شما را فراهم آورد ولی ترسیدم مبدا تصور کند برای این آنجوان را از خود رانده ام که با شما سر و سری دارم این بود شما را بصبر واداشته و قول دادم که هرگز بشما خیانت نکنم و دیگری را بشما ترجیح ندهم گفتم به به نامزد شما چطور شد؟ اول مانع دوستی ما نامزد شما شد حال یکی از خویشان ما را از هم دور میدارد، راستی که سرگذشت شما شنیدنی است.

در این گفت و شنود البته متوجه شده اید که بهوض تو شما یکدیگر خطاب میکردیم و عات همان رنجش باطنی یروین بود که از دیدن حرکات خانم مقابل در وجودش پیدا شده بود.

وقتیکه یروین میخواست برود اظهار داشت: مهدی جان ممکنست این روزها مرض سختی بمن غلبه کند و شاید هم دیگر همدیگر را نبینیم، شما را بخدا اگر این حرکات غم افزای شما عمدی نیست یکی از عکسهای خودتان

را بمن بدهید تا شب و روز آنرا در روی قلب خود بگذارم. چون می دانم ممکنست اینروزها بواسطه مشاغل و تفریحات زیادی که دارید بدیدم نیائید، من تنها بتماشای عکس شما اکتفا خواهم کرد، دلم بحدی سوخت که ازدلداری او نتوانستم جلو گیری کنم، خواستم بازوی او را گرفته بدرشکه بنشانم نیزبرفت تنها وقتیکه داخل آن شد فرستادن عکس را کوشزد کرده با چشم تر سری فرود آورد و ازم دور شد.

بخیال اینکه شاید بتوانم خودرا در مقابل این حوادث خونسرد کرده احوال ملال آور یروین را فراموش کنم نزد زنی رفتم که باز میخواست با ینبه سرم را ببرد و تیر زهر آلود بدبختی را با خونم آشنا سازد وقتیکه مرا در مقابل خود یافت خنده ای زده تعارف کرد از دیدن دندانهای چرکین واستشمام بوی متعفن دهانش منقلب شدم و کوچکترین ذرات بدنم در جوش و خروش آمده فریاد میکردند این لبخند لبخندهای یروین زیبا نیست و این دندانهای زرد رنگ دندانهای مرجانی دلداری تو نیستند این اندام نحیف و این پیکر آلوده جسم ظریف حساس پری تو نیست و... بتندی سر خودرا عقب زده از کافه خارج شدم.

دیوانه وار خودرا بخانه رسانیدم تا از پدرم درخواست کنم که برای من یروین را خواستکاری کند و هرگاه پدرم قبول نکرد خود شخصا قصد داشتم نزد پدر یروین رفته قضایا را بدو گفته تا وسائل عروسی را باتفاق فراهم نمایم اتفاقا پدرم در خانه بود و من بدون دغدغه از میل ازدواج خود با یروین سخن گفتم.

پدرم با خرسندی تمام پرسید: عزیزم بگوئید بدانم اسم پدرش چیست؟ گفتم نمیدانم چون هنوز نپرسیده ام همینقدر دانسته ام پدرش تاچندنی قبل درمشهد بود و اکنون نهرانست.

گفت دیگر چه بهتر تنها اسم پدرش را بیس تا از عمویت که نازکی از مشهد آمده راجع بدو چیزها بیسرم و تو که اکنون معقول شده ای منبعد با من انباز خواهی بود و تنها يك کار کوچکی را فعلا میخواهم انجام داده پس از اتمام آن بخواستکاری آن دختریکه دل ترا چنین ربوده است بروم واطمینان داشته باش بهر وسيله که ممکن باشد دست او را بدست تو خواهم سپرد، از کثرت خوشحالی دست پدرم را گرفته چندبار بوسیده گفتم:

بفرمائید چه کاری باید برای شما بکنم؟

گفت این کار برای من نیست بلکه برای عمومی است اگر آنرا درست بانجام رسانی این مختصر رنجشی که در میان من و او حکم فرماست از میان خواهد رفت، یعنی حال باید نزد او بیازار رفته دستورات لازم را گرفته و هم امشب بیفداد حرکت کنی و مطمئن باش که این کار بیش از بیست روز بطول نخواهد انجامید و تا تو از سفر برگردی وسائل عروسی را فراهم خواهم ساخت، راستی چه خوب شد که عروسی تو با خواهرزاده ام در یکموقع اتفاق افتاده است.

پرسیدم کدام عروسی را میفرمائید؟

گفت پس خبر نداری که دو هفته بعد عروسی یرویز با یورانست اما من سعی میکنم که آنرا چند روزی بتاخیر انداخته که با هم ازدواج کنید و بساط ضیافت یکی مجملتر از آن دیگری نباشد که دهان بدخواهان کشوده شود.

تا اندازه من نگران دختر عمومی نادیده ام شدم ولی چون پدر خود را راضی بدین وصلت دیدم هیچ نگفتم، و قرار براین شد که پدرم بگاراژ رفته و من بیازار بروم.

قل از هر کار عکسی از بهترین عکسهای خود را برداشته روانه منزل یروین شدم تا بدست و پای او افتاده قضایا را باز گویم و نیز عکس خود را بدو بسپارم.

چون وارد آتخانه شدم ندیده پیش آمد و با ابروانی گره خورده سلام کرد، پرسیدم یروین کجاست؟

گفت خوابیده اند. گفتم نمیشود او را بیدار کرد؟

اظهارداشت: خیر دکتر بدو سوزن مرفین زده تا شاید ساعتی استراحت کند چون حالتش از بی خوابی هرروز بدتر میشود.

گفتم آخر مزده خوبی برایش آورده ام.

جوابی نداد و در آخر گفت: اگر چیزی دارید بگوئید من بدو خواهم گفت ناچار شدم عکس را بدو داده که بدو بسپارد و مصلحت ندیدم که از ندیده اسم پدر یری را ببرسم، تنها چند کلمه نوشته مختصراً تفصیل گذارشات و سبب سفر خود را برایش نوشتم و زیاد سفارش کردم برایم کاغذ بفرستد.

وقتیکه خارج میشدم بی بی گفت شما که با دوست خود پیغام دادید

دیگر نمیخواهید با پروین رفت و آمد کنید؟ خیال کردم شوخی میکند و با خنده بیرون رفتم.

هنوز چند قدمی از منزل پروین دور نشده بودم پرویز را با حسین که شاگرد و خدمتکار منزل پروین بود دیدم که بجانب من میایند تعجب کرده از حسین پرسیدم پرویز را از کجا میشناسی؟

گفت امروز چون خانم (مراد مادر پروین است) با من دعوا کرد از منزل بیرون رفتم و یکی از دوستانم مرا باین آقا معرفی کرد من از آن حرفها سر درنیاوردم و باهمان سادگی که داشتم گفتارشانرا باور کردم.

دراین گفت و شنید پرویز سر خودرا پائین انداخته بود و هرچه میپرسیدم جواب نمیداد.

از آنجائیکه انسان چون خوشحال باشد میخواهد تمام مردم با او انباز شده دلشاد گردند بازوی پرویز را تسکین داده گفتم پرویز عزیزم آخر چه شده است که جواب نمیدهی مگر من چه کرده ام؟

گفت: چه کاری از این بدتر که میخواهی مانع ازدواج من با یوران بشوی؟

گفتم شوخی کرده بودم و من مخصوصا امروز شنیدم که تا چندروز دیگر ازدواج خواهی کرد دیگر چه میگوئی؟

گفت این امر محالست مگر اینکه تو فداکاری بزرگی بکنی، آیا می توانی مرا از مرگ نجات بدهی؟

گفتم چه حرفها میزنی مرگ یعنی چه بگو ببینم چه باید بکنم؟
گفت چون عموزاده ات تصور میکنند که تو اورا برای خود نگاهداشته از این لحاظ بعروسی با من تن درنمیدهد و تو اگر کلمه بنویسی و اورا از شک و خیال درآوری دیگر تسلیم من خواهد شد.

گفتم بیا هم اکنون خانه اورا بمن نشان بده تا نزد او رفته بگویم که من اورا برای خود نمیخواهم.

دراینجا حسین پرویز نگاهی کرده و پرویز دست پاچه شد و گفت نه نه نمی خواهم شما بیش او بروید تنها چند کلمه کافیست برای او بنویسید.

وقتیکه میخواستم کاغذ از جیب درآورم نظیر همان عکسی که چند دقیقه قبل بندیده دادم جلب نظر یرویز را نموده و با نظری تند بحسین نگاه کرده با تملق ریادی درخواست کرد که در پشت همان عکس بنویسم تا یوران باور کند که من خود آنرا نوشته ام منهم چون هیچ ظنی نبرده بودم مضایقه نکرده نوشتم هموزاده عزیزم اگر تا کنون بزیارت شما نیامده ام معذورم بدارید . . .

غفلتا یرویز دست مرا نگاهداشته گفت اوه مهدی جان خیلی بد مینویسی اگر تا کنون بخدمت شما نرسیده معذورم بدارید یعنی چه مگر میخواهی نامه عاشقانه بنویسی اینکه بدتر میشود ، ترا بخدا هرچه میگویم همانرا بنویس .

گفتم بسیار خوب هرچه بگوئی خواهم نوشت
سپس چنین گفت و نوشتم :

« خانم محترم خواهش دارم ببخود و بیجهت لقب نامزدی را بمن نبندید من بارها گفته و میگویم هرگز با شما نمیتوانم ازدواج کنم اگر تا با یرویز شکی داشتید و هوس خامی در سر میبختید دور بریزید که من بشما و امثال شما دل نمیدهم . سر ما نداری سر خویش گیر . بهتر اینستکه در سودای عشق من نباشید و السلام . مهدی »

به یرویز گفتم این چند سطر میانه من و او را سخت تیره خواهد کرد گفت اهمیتی ندارد اگر همچو نمینوشتید باز هم باور نمیکرد و تو اطمینان داشته باش که پس از عروسی بدو خواهم گفت که من سبب شدم که تو چنین کاغذی را بنویسی .

وقتیکه میخواستیم جدا شویم یرویز گفتم انشاء الله که دیگر چشم از بی بی برداشته و با او معافه نخواهی کرد ، دیدم که از حرف من حسین نگاهی غضب آلود یرویز کرده از من پرسید چه گفتید ؟

یرویز میان حرف ما دویده اظهار داشت ببین رفیق من چه حرفها میزند و بچه کارها مرا متهم میسازد مگر من از کی تا کنون بخد متکاران حقیر نظر داشته که حال هم با امثال آنها عمل خود را ادامه دهم ؟ گفتم

انشاء الله که چنین باشد ، اما میرزا حبیب الله را فراموش مکن ، یرویز جواب داد بی بی متعلق بحسین است .

حلس پدرم صائب نبود که در همانروز بتوانم (ویزا) تهیه کرده روانه

عراق شوم دو روز تقریباً اینکار بطول انجامید تا اینکه توانستم موانع را برطرف کرده بطرف بغداد روانه شوم، در این دو روز بیش از ده مرتبه بمنزل پروین رفتم تا مگر با او تودیع کنم متأسفانه نگذاشتند نزدیک او بروم چون میگفتند دکتر هیچ اجازه نمیدهد کسی جز خدمتکاران بدو نزدیک شود اینواقع را متالم کرد و بیش از پیش مرا از رفتار گذشته خود یشیمان ساخت، ندیمه هر بار که مرا میدید التماس میکرد که دیگر بدان خانه یا نگذارم و اظهار میداشت که پس از آنهمه وقایع چطور وارد اینخانه میشود.

من گمان میکردم که منظور او همان رفتار غرورآمیز خودم بود که در اغلب اوقات پروین بی اعتنائی کرده بنامه های پر زاریش جواب نمیدادم، در اینجا اشتباه بزرگی کردم که از ندیمه نپرسیدم منظور حرکاتی را که بدان اشاره میکنند چیست؟

و چون تصور میکردم دلداری دادن پروین اشکالی ندارد چندان نگران واقعه نبودم و در بی کشف معمی برنمیامدم و در آخرین ساعتیکه میخواستم از تهران حرکت کنم آدرس محل اقامت خود را در بغداد نوشته بندیمه دادم تا خانمش برایم کاغذ بنویسد و مرا از حالات خود مستحضر دارد.

۹

نامه ها

وقتیکه خود را از شهر محبوب دور میدیدم پنداشتمی جان عزیز را از بدنم جدا میکنند، تنها چیزیکه مرا دلداری میداد آن امید و آرزو بود که دل خود را بدان خوش داشته بودم، چون گمان میکردم در اولین ساعتی که بتهران باز میکردم پروین عزیز با استقبال من آمده و با آغوش گشاده خواهدم پذیرفت.

نمیدانم چرا انسان در غربت خیالباف و نگران عزیزان خود میشود؟ قدری تأثیر خاطر مرا فرو گرفته بود که آنی نمیتوانستم خود را فارغ داشته آسوده بنشینم، تقریباً سه روز از این سفر طولانی بطول انجامید تا که خود را در بغداد یافتیم، این سفر اولی نبود که من این شهر پرشور و غوغا را میدیدم که بدین سادگی بنظرم هر ساعت طوری دیگر جلوه کند، هیچ نمی فهمیدم که چرا در این سفر همه چیز برای من طور دیگر مینمود.

وقتیکه عصر ها در کنار شط بتماشا میرفتم، وقتیکه شبها در خیابانهای پر جمعیت آن قدم میزدم فریادی سهمگین بگوشم صیحه میزد که: زود باز- کرد که تاخیر جایز نیست، از اینجهت با کامهای نامنظم فرار میکردم و گاهگاهی از خیابانی بکوچه و از کوچه بمحلی میرفتم و راه خود را گم مینمودم تا آنکه بزبان بی‌زبانی راه را از مردم میپرسیدم و خسته و وامانده بمنزل تاجری ایرانی که برای اتمام مشاغل خود نزد او آمده بودم میرفتم و چند ساعت استراحت می نمودم.

روز ها وقتیکه در ساعت معین مامور پست میامد و کاغذ ها را بدست صاحبانش میسپرد بی اختیار بیاد شعر حافظ میافزادم و با یریشانی خاطر چندین بار از روی ناامیدی تکرار میکردم که:

یا بریدالحمی حمالكاسم مرجبا مرجبا تعال تعال

تا اینکه پس از چهار روز همان پیک کاغذی بدستم داد که معلوم بود از ابرانست، راستی در چنین حالتی دیدن تمبر های ایران و یافتن کاغذ فارسی برای من چون یافتن چشمه زندگی بود، با حرص و ولع کاغذ را کشودم معاوم شد که از پیروین است با یکدنیما شادی چنین خواندم:

« اکنون بطور قطع معلوم شد که در این چند ماهه دست انداخته شما بوده ام شما از روز نخست خودتانرا بمن معرفی نکردید برای آنکه پس از موفقیت بعمل شیطانی خود انکار کرده مرا بگرداب بدبختی سرنگون کنید واقعا خیلی برای شما ننگ آور است که پس از آنهمه اظهارات دوستی خود را بصورت حالیه جلوه داده معرفی کنید، تمام آن عملیات کافی نبود که بتوسط حسین خدمتکار آن عکس را برایم بفرستید و چنان پیامهای جانسوز را برسانید! اما با وجود آن باز هم از شما تشکر کرده که بزودی نقاب از صورت برداشته و خود را معرفی نمودید، گرچه زخم دلم بدین زوایا انیام نمیبذیرد ولی سعی خواهم کرد از این وقایع نتایجی نیکو برم و امثال شما را از هم تمیز بدهم، بروزی بیچاره را که ببدنامی شهره شهر است بشوهری خود انتخاب میکنم، چون در باره او مردم اشتباه کرده اند، اگر وقتی هرزه بوده است اکنون منحرف گشته براه راست درآمده است و هر چه باشد از امثال شما پاکتر و مقدستر میباشد، در اولین وهله ملاقات من و او هرچه در باره شما میگفت باور نمیداشتم و چون او را رقیب شوهر آتیه خود میدیدم وبگفته اش اعتماد نمینمودم تا آنکه

در این چند روز اخیر عکس خود را با آن تعارفات که شایسته یاداش محبت‌های من بود برایم فرستادید .

راستی بگوئید بدانم دیگر بچه‌جرت پس از آن بخانه‌ام میامدید و خواستار ملاقات میشدید ؟

من در ساعاتیکه از فراق شما میسوختم بدیدار شما جایی آمدم که خودتان معین‌نموده بودید در صورتیکه هیچ انصاف نبود من بدیدار شما بیایم ، آیا تا کنون شنیده بودید بیمار بعیادت طبیب سالم برود ؟ نه ، با وجود آن آمدم اما چه روز سیاه و چه ساعات مهلکی بود ، آیا هیچ بخاطر میاورید مرا در مقابل که نشاندید و در مقابل محبت‌های من چه یاداشی بمن دادید ؟ آیا هیچ جرئت خواهید کرد که دیگر اظهار عشق و علاقه نسبت بکسی که حاضر بود جان خود را در راه شما فدا کند و آنرا از سگی کمتر دانستید و چنان رفتاری با وی کرد بنمائید؟ من با وجود آنهمه بیمهرها کمترین حرفی پیدر خود از شما نگفتم ، راستی اگر شمارا میشناخت نزد خود چه قضاوت میکرد ؟

عکسی را که بندیمه سپرده بودید در جوف کاغذ گذارده ام ، تنها عکس ثانوی را که بتوسط حسین فرستاده بودید برای همیشه نزد خود نگاه خواهم داشت تا هر وقت خواستید بگوئید شما هم بنوبه خود بمن خیانت کرده اید بهال میان نشان داده بگویم نخست شما مرا از نزد خود رانده ، و قول خود را پس گرفته اید .

خواهش دارم همچنانکه من بخواهر محترمتان کمترین حرفی از گفتار شما بیان نیاورده ام شما هم از دوستی گذشته ما چیزی نگوئید بلکه برای همیشه آنرا فراموش نمائید .

من شمارا عفو میکنم و از خداوند درخواست میکنم گناهان شمارا ببخشد شما هم در عوض یروین را از یاد ببرید .

خیال کردی که تمامی موجودات عالم را بر سرم کوفتند ، خداوند پس از آنهمه امیدواری این کاغذ بیسروته یعنی چه ؟ من کجا عکسی برای یروین فرستادم آن عکس برای عموزاده ام بود بدین دختر چه مربوط است .

بخاطرم رسید که یرویز بمن خیانت کرده و عکس مرا بعض اینک به دختر عموم بدهد یروین داده است ، اما اینک یروین مینویسد بخواهر تو چیزی نگفته ام یعنی چه ، او خواهرم را از کجا میشناسد ، مگر من چه خیال شیطانی

درس داشته ام. مگر کجا خود را طور دیگری معرفی کرده ام، مگر چه وده ام و چگونه خود را بیروین مینمودم؟ بیروین کجا و پرویز کجا، اینها از کجا همدیگر را میشناختند چرا میخواهد با پرویز ازدواج کند، آخر اینها یعنی چه؟ آه ای پرویز خیانت پیشه بی بی کافی نبود که میخواهی محبوبه مرا بر من بشورانی و خود آن آشوبگر دلهارا صاحب شوی، پس صبر کن تا ببینی چه بروز کارت خواهم آورد؟

اما حسین چرا باید عکس مرا به نام خود بسپارد؟

شاید پرویز از این واقعه بی خبر باشد؟ خداوند مگر من بیچاره چه کرده ام این فتنه انگیزها و تحریکات چیست؟

تمام این پرسشها بسرعت برق از مخیله ام میگذشت و هیچکدام را قادر بیاسخ گفتن نشدم، در زمان کاغذی گرفته بیروین نوشتم « عزیزم پس از انتظار زیادی کاغذ دلشکافت رسید خیال میکردم سراسر دلجوئی است نمیدانستم که چون اخگر است که تا ابد در جانم خواهد ماند، دریغ که شعله بود و قلبم بسوخت؛ در شکفتم از اینکه بدون آنکه چیزی از گذارشات ایام اخیری که من نبوده ام بنویسی یکمشت حرفهای کدورت آمیز که گویا از جعلیات بدگویانست برایم نوشته آخر عزیزم بگوئید بدانم شما با پرویز عمه زاده ام از کجا رابطه پیدا کردید و فریب گفتار او را خورده اید؟ آیا با خواهرم از کی تماس پیدا نموده اید؟ مینویسید از اول خود را عمداً بشما معرفی نکرده ام راست است بگذارید حال پرده از روی کارها برداشته شود تا این گمان ناصواب از شما زایل گردد، در روزیکه خانم شما در شمیران نام پدرم را پرسید برای آن از اظهار اسم آن خودداری کردم که مبدا عموی مرا که در مشهد بوده است بشناسید و بعدها با وی ملاقات کرده بدو بگوئید که برادر زاده تان را در تهران دیدیم، در صورتیکه من نمیخواستم عمویم بدانند که در آنوقت من در تهران بوده ام چون او دختر خود را در تهران فرستاده بود با من ازدواج کند و چون من او را ندیده بودم از آن کار وحشت داشتم، باور کن عزیزم تا کنون هم موفق بدیدارش نشده ام من از روزیکه شما را دیده بودم سخت در مقابل اصرار خواهرم که بمن میگفت بیا و دختر عمویت را ببین که تا چه اندازه زیبا و معقول است ابا میکردم و چون میدانستم هرگز نخواهد توانست دلم را تصرف کرده جای شمارا بگیرد،

از طرفی عکسی را که شما میگوئید حسین بمن داده است برای شما نبوده بلکه آنرا برای عموزاده ام فرستاده بودم، چون پرویز که شما از آن سخن بمیان آورده اید مدتها بود خواستار دختر عموی من شده بود و او تن برضا نمیداد، و گمان میکرد که من او را دوستدارم اصرار کرد که اگر بکچنان کاغذی را برای او بنویسم چشم از من برداشته با او ازدواج خواهد کرد منم ناچار شدم بخاطر رفیق خود همچو کاغذ خشک و تندی را بنویسم و عات اینکه آنرا در پشت عکس خود نوشتم این بود که پرویز میگفت اگر در روی کاغذ بنویسم شاید باور نکرده گمان کند دیگری نوشته است،

حال فهمیدی عزیزم که من گناهکار نیستم و شما در اینجا قضاوت ناروایی کرده اید ؟

حال اگر شما یوران دختر عمویم را می شناختید و هیچ نمیگفتید کاری نداشتم ولی خواهش دارم هر وقت او را دیدید عین قضا یا را برایش شرح داده بجای من عذرخواهی کنید.

گمان نمیکنم بیش از این لازم بتفسیر وقایع باشد، ازدور دست نازنینت را میبوسم و منتظر جواب هستم.»

چندی گذشت و جوابی از پروین نرسید دیوانه وار بفکر فرورفتم و کاغذ هائی بیسر و ته از اینقرار برایش فرستادم ولی باز هم بی جواب ماند

۱

پروین من

روزهای درازبست که بیخودانه خود را میبازم و از اطرافیان و رفت و آمد دیگران چیزی دستگیرم نمیشود، حال چرا و برایشه، خودت بهتر میدانی تو اگر چشمان نازنینت را برای يك لحظه ببندی و در اطراف وجودت نگاه کنی غبار عشق مرا خواهی یافت باید بگویم آن غبار ناچیز جان و روح منست که در فضا فدای تو میشود، ترا بخدا اینقدر سنگدل مباش چون میترسم با این دل آزاربهای تو یکوقت جان حقیر غفلتا از قفس بدنم بیرون جهد و دیگر

همدیگر را نبینیم، نمیدانم چرا فراموشم نمیشود که مرا در نامه‌ات بیوفای مهر کسل خواندی، هیهات من و بیوفائی، من وعهد شکنی؟
چقدر این دو صفت از من بدور است، من کجا و بیوفائی کجا؟ توهنوز مرا نشناخته تو عاشق صادق را از دلدادۀ شیوه انداز کجا تشخیص میدهی؟ من هر آن قلب و روح خود را با يك نگاه زیبای مهر پرور تو میبازم و محو در خوابهای تو میکنم، با اینهمه چگونه دلت میاید که مرا بدان گفتار بیازاری؟
بهر حال عزیزم میدانی چرا در قبال اینهمه تلخی روزگار و مرارت‌های زمانه مقاومت میورزم؟ میدانی برای چه در دیار غربت با خون دل بسر میبرم؟ تنها برای اینست که میدانم يك نگاه كوچك تو با آن چشمان جادو فریب مرا جان تازه میبخشد و سعادتمند خواهد ساخت.
بغداد ۲۴ شعبان

۲

نازنین من :

تا ساعتیکه تو در نزد من بودی با کی از این و آنم نبود و يك نگاه كوچك تو مرا دلداري میداد و مرا در مقابل کلیه حوادث پایدار میکرد، حال که کجاست آن نرکس نیمخواب تو؟ پس چرا مرا نمیفریبد؟ تو چرا دزد آسا بمن نمینگری و اداهای جانبخش کود کانه خود را از سر نمیگیری؟
مگر برای تو نیست که در این شهر متوقف گشته‌ام؟ تو در شهر خودت کاغذها برایم مینوشتی اکنون چرا در این شهر که میبایست بیاد من باشی خبری از آنها نیست، اکنون هم قام بدست بگیر و بنویس، زیاد بنویس، ترا بخدا همیشه بنویس، روزها شبها گاه و بیگاه بنویس، تنها برای من بنویس.
از حرفهای شیرینت بنویس، از گفتار شکرینت بنویس، کاغذها و کتابها بنویس زهار نویسی، مبادا ناامیدم بگذاری، ساعت بساعت بنویس و بهیچکس مده، هرگز بنا محرمات مسیار که میترسم از سر ترا بر من بشورانند، در مقابل کاغذها جواب بنویس دیرنه زود، بنویس، در لفافه کاغذ عکس بی بدل خود راهم بفرست، نه نه عزیزم آنطور

نیست مطمئن باش، ابروی نازنینت را بالا نینداز اخم مکن، نقرس کسی نخواهد توانست عکس ترا از من بدزدد، آسوده باش هیچ کس آنرا نخواهد دید.

مگر دیوانه شده ام که آنرا باین و آن نشان بدهم؟ مگر میخواهم در عراق فتنه انگیزی کنم و قومی را دلباختهٔ توسازم؟ در اینجا مردم چون سرزمین پاک ایران بیشتر از نواحی دیگر دل‌میبازند و مستعد عشق‌بازی هستند، انصاف نیست عکس‌ترا به بیفند و در دربار ماسر گردان شوند.

آیا آشوبی که در شهر ما باحمال مجاس آرای خود پیا کرده‌ای کافی نیست که میخواهی بسامان دیگری هم تخم عشق‌بازی بیفشانی؟ ترا در این شهر تنها چو من یکی عاشق شیفته و واله کافی است که شب‌وروز دیوانهٔ نوباشد و از تو درخواست نامه کند و تو برایش ننویسی.

بغداد ۲۶ شعبان

۳

فراموشکار من

پانزده روز است که در این شهر باستانی که بازار کی صورت دیگر بخود گرفته است مقیم گشته‌ام، راستی اگر اندکی از خیال تو فارغ میشدم امکان دلدنی زیادی داشت که سیاحت میکردم، تنها بچیزی که قناعت کرده‌ام تماشای این شط آرام است که هیچ از دیدنش سیر نمیشوم، هر چه از خود پرسیدم علت ای که من اینهمه فریفته این منظره شده‌ام چیست قادر بیاسخ گفتن نشده و خود را نتوانستم با دلیل کوچکی قانع کنم.

کمان نمیکشم اینجا شهری باشد که کسی نتواند یکماه بخوبی در آن سیرو سیاحت کند، آری این ولایت را اغلب شعرای نامی ما دیده و درباره اش سخنها گفته‌اند، سده‌ی در جوانی سالها در این شهر بسر میبرد و مخصوصا در اشعار دلنشین خود از آب و خاک آن مدح‌ها گفته حافظ جهانسوز در شیراز بغداد نادیده را می‌ستاید و بوقت دل‌نگی شیراز را چون نیروی مجسم کرده و بدان ناز می‌فرودد و اوصاف این شهر را که صدها سال عروس شهرستان کیتی محسوب میشده و هنوز هم از رونق نیفتاده برخ او میکشد، پس چرا من باید در آن افسرده و غمگین باشم؟ البته خودت خواهی گفت کسیکه

بفکر جومن دلداری است هر گز لذتی از این قبیل چیزها نخواهد برد .

دیروز بقتلهائی بمدائن رفته بودم ، از اولین دقیقه که از مر کوب خود پیاده شدم بهدایت عربی یا برهنه بسمت طاق کسری یش میرفتم حس کردم که خون در عروقم میجوشد ، یکنوع نخوت و غرور کران تا کران اندامم را فرو گرفته بود دلم میخواست فریاد کنم آری این سرزمین اجداد ما ایرانیان است که وقتی شاهان روی زمین چون بابل و تر کستان دهند در همین مکان سر جاه طلب را بزمین میسائیدند و با عجز و انکسار خراج خود را تسلیم مامورین مینمودند تا مگر کشورشان از آسیبسم اسبان ایرانیان زیر و زبر نشود .

در این اندیشه بودم که با تفرعنی خاص از آن عرب پرسیدم که اینجا کجاست؟ بزبان تازی پاسخ داد که اینجا (قصر کسرای داد گر است) و برای اینکه اطلاعات بهتری کسب نمائید شمارا نزد درویشی ایرانی که چند روزیست مقیم این خرابات گشته است میبرم تا بزبان خودتان شمارا بهتر حالی کند ، با خود گفتم معلوم میشود همه از این وقایع و آنهمه افتخارات ایران بی اطلاع نمیباشند ، از اینجهت بیشتر دلم بوجد آمد .

عزیزم میدانی کرا در آنجا یافتم که بزبان شکر بار یارسی این بیت را میخواند
(از نقش و نگار در وایوان شکسته آثار یدید است صنا دید عجم را)

نه البته نخواهی دانست چون من راجع بدو چیزی نگفته ام .

کمان نمیکنم میرزا حبیب الله را بشناسی ، جوان نامبرده از با کداترین مردان روزگار است که چون من بتازگی دل خود را بخد متکار عهده سپرده و چون زائرین کعبه در اطراف کوچه ماطواف میکند . پدر این عاشق در بیست سال قبل معلم من بود که من هر چه دارم مدیون او میدانم و اکنون او بصورت درویشی درآمد ، است که هر روز بشهری و هر ساعت بدیاری میرود دیروز ویرا در مدائن یافتم و آن درویشی بود که آن عرب مرا نزد او آورد ، میدانم عزیزم وقتیکه غربی یکی از هموطنان خود را به بیند چه حالتی بدو دست میدهد ؟ من اول دست او را بوسیده و دوزانو مؤبد در روی زمین در مقابلش نشستم ، کمان نمیکنم که او از دین من چندان شاد نشده باشد اما از آنجائیکه این قبیل خانه بدوشها از شادمانی خود چیزی آشکار نمیکنند او هم تنها لبخند کوچکی زده مراد عوت بنشستن نمود .

درویش عودی شکسته در دست داشت که آنرا اصلاح میکرد و چند بال و پر لكلك را با قلمتراش کوچکی میسائید تا مضراب تهیه کند، از غیرتی که بمن رو آورده بود پرسیدم درویش جان مگر که نی وتار در ایران ما کم بود که با آلات دیگران میخواهید دست ببرید؟

در پاسخ من سری تکان داده گفت: نه فرزند، دریغ آمد در این ایامی که در اینجا میباشم بیاد پادشاهان گذشته خود آوازی نخوانم و با همان طوریکه بارید ساز مینواخت ربط ننوازم.

وقتیکه از او پرسیدم چطور بدینجا آمده و چگونه چشم از فرزند خویش برداشته و اورا تنها گذاشتی و گذشتی.

گفت: او نمیداند که من زنده هستم و اینطور زندگانی بهتر است و از طرفی خود سالی چند مرتبه زیارت این مکان مقدس میایم و بیاد گذشتگان و نیاکان خود بسمیرمیرم و چون خاقانی عبرت میگیرم، در حینیکه آهسته آهسته مرا بتمشای طاق کوه پیکر هزار و چهارصد ساله میبرد

گفتم: چرا در چنین مکانهای مقدس و بی بدلی لااقل يك محافظ نمیگذارند که راهنمای سیاحان و مسافرین گردد، یا آنکه این خرابه که چیزی از آن نمانده از خرابکاریهای او باشان محفوظ بماند؟

اظهار داشت: بشر هیچگاه در موقع سعادت بی باحوالات خود نبرده است و تا وقتیکه از این طاق اثری یا برجای باشد بنظر عوام بی اهمیت میاید اما پس از آنکه چیزی از آن باقی نماند و با خاك یکسان شد آنوقت است انگشت تحیر بدندان تحسر بگزند و پشیمان شوند که چرا آنرا در اثر بی-مبالاتی خود برای آیندگان نگذاشتند تا بی بمقام شامخ نیاکان خود ببرند، عزیز من وضعیت این طاق تنها از دوران ما نیست بلکه از قدیم همینطور بوده است و قصیده معروف خاقانی خود شاهد گفتمار ماست، خوشبختانه امروزه درمیهن عزیز ما ایران کوچکترین آثار باستانی را بهترین وجهی تعمیر و تزیین میکنند و از این لحاظ خدمت بزرگی بآیندگان نموده و افتخارات ایرانی را تا ابد محفوظ میدارند.

پرسیدم از چه وقت این قصر رو بخرابی نهاد؟

اظهار داشت از همان دوره حمله عرب که بر مدائن دست یافته و آنرا غارت کردند، و گمان نمیرفت بصورت امروزی درآید، افسوس که تعصب آنها آنرا

بصورت حالیه درآورد و علت همان بود که آنان چون آتاری از نیاکان خود نداشتند و نمیدانستند که همچو مکانهایی را باید محفوظ داشت ، این بود که تنها بساختن مساجد و بخرابی محلهای دیگری اکتفا میکردند و چنانکه میبینید در دنیای متمدن امروز مساجد را خراب کرده مدارس میسازند. پرسیدم آیا شما هم عقیده دارید مدارس بهتر از مساجدند ؟

گفت چه حرفها میزنی مدارس امروزی ما هر يك جامعی کامل است ، باید گفت مساجد قدیم بعضی نواقص داشت که امروزه بصورت کاملتری درآمده است مگر فراموش کرده اید که طلابان در جوامع تنها درس میاموختند ؟

در این ایام در مدرسه خدایرستی و شاه دوستی فرا میگیرند ، نقص بزرگ مساجد قدیم در این بود که طلابان فارغ التحصیلی آن بوئی از شاه دوستی و میهن پرستی نمیبردند ولی امروزه این دومهم بمعلومات دینیشان افزوده گشته که هر دو لازم و مازوم یکدیگرند .

فراموش نکن که این نواقص تنها از دوره تسلط عرب بر سرزمین ما بوجود آمد والا در دوره داریوش و خسرو پرویز نوشیروان مریبان بیش از امروز این دواصل را در روح و جسم نوباوگان خود تلقین میکردند و در اثر همان تربیت بود که ما ایرانیان بر عالمی فرمانروائی داشتیم و ناز میفروختیم . . .

عزیزم پروین ، میدانی در خلال این حوادث و گفتار من چه میکردم و چه میگفتم ؟

با خود میگفتم پس پروین چرا بر وجود من فرمانروائی میکند و ناز میفروشد ؟ مگر او هم تعلیم شده مریبان قدیم است که چنین مسلط بر شهرستان دلم شده است ؟

راست بگو ، علت آنرا بنویس ، اگر مژگان و ابروی تو کار تیر و کمان نامداران ایرانی قدیم را نمیکند چگونه مرا نخجیر کرده و در دام بلا افکنده ای ؟

بغداد ۲۹ شعبان



۴

غمگسار من :

دیروز وقتی که از (سلمان یاک) از زیارت مزار سلمان یارسی فارغ شدیم بیفداد باز گشتیم، درویش خداپرست مرا بجای خانه دعوت کرد اتفاقاً صاحب آن محل درویشی ایرانی بود، از دیدنم شادبها کرد و منهم بنوبه خود مسرور گشتم. سر و صورت یکدیگر را بوسه زدیم، آنقدر از اوضاع ایران عزیز پرسید که عاقبت خسته شده چپق خود را برسم ایرانیان چاق کرده تقدیم این و آن کرد نوبت بمن رسید و من چند مرتبه باصرار او که خیال میکرد هموطنش اگر از آن چپق يك ذرعی نفسی نکشد عقده دوستی را هنوز نبسته است، بالاچار یکی زده بدستش سپردم، حالم دگرگون شد و سرم بدوران افتاد و بعداً معلوم شد که آن ساده دل حشیش هم در آن انباشته بود، باری شوق زیارت زمینهای مقدس مارا بر آن داشت که در همان شب بنجف سفر کنیم.

عزیزم اگر میخواهی این شهر را مجسم کنی کافی است یکی از شهرستان های مارا در شانزده سال قبل بیاد بیاوری، شکفت اینجاست که اکثر ساکنین آن از هموطنان ما هستند.

وقتی که در خیابانها گردش میکردیم يك شادی مخصوصی بمن رو آورده بود، چون از هر طرف مردم بزبان ما صحبت میداشتند، زنایکه از چند سال قبل از ایران بدینجا آمده بودند چادر بر سر کشیده و چاقچور پوشیده بودند من وقتی که آنها را دیده بودم افسوس میخوردم که چرا ایرانیان نباید چون زنان امروزی ما از زیر این زندان تاریک بیرون بیایند؟

چیزیکه زیاد جلب توجه مرا کرد همان صحبت داشتن بزبان یارسی و ازدست ندادن آداب ملی خود بود، مردان ایرانی هنوز کلاههایرا که عرب (كلاه عجمی) میگویند بر سر داشته و بزبان حال میگفتند ما اولاد همان ایرانیانی هستیم که آثارشان پس از هزار و چهارصد سال در این خاك یابرجاست و تا ابد هم باقی خواهد ماند.

وقتی که در بازارهای آن قدم میزدیم از امتعه‌های ایران نیز در آنجا زیاد دیدیم، جوراب پشمی و گیوه‌های اعلا‌ی کرمانشاهان و دستمال‌های بزرگ ابریشمی که روستائیان ما بسر و گردن میپیچند زیاد خرید و فروش میشد و نیز اغلب کتابهای مهم چون دیوان سعدی و حافظ و مولوی (خیام فارسی عربی) در مقابل خود اباشته بودند که اغلب توده خریداران آنها از زائرین هندو ایران و افغانستان و ترکیه تشکیل شده بودند.

در یکی از خیابانهای معموری چشم بتابوئی افتاده که ارخواندنش روحم میخواست پرواز کند.

در این بین درویش چاهیچی گفت این محل یکی از دبستان‌های ایران است و برادر منم در این مکان فراش است اگر داخل شوید منتهی بر او گذاشته‌اید، باری پس از زیارت نوباوگان ایرانی فراش نامبرده ما را بناهار دعوت کرد و از آنجائیکه غذا خوراکی ایرانی بود بقدری لغت بردیم که حدی بر آن متصور نیست، ساعت دو بعد از ظهر همگان برخاستند و با گریه از هم‌دیگر تودیع کردند و من بجای بغداد رهسپار گشتم.

عزیزم میدانی چرا بزودی رفقای دنیا دیده خود را ترك گفتم و بزودی ببغداد آمدم؟

تنها برای این بود که ببینم یروین سنگدل برای عاشق رنج دیده تا صبرش کاغذی فرستاده است تا بدانوسیله امیدوار گردد یا خیر البته میدانی امیدش بیاس مبدل گردید، چه که تو کاغذی ننوشته بودی.

بغداد ۲ رمضان

دیشب بوقب سحر بانك دلکش مؤذن مرا از خواب ناز بیدار کرد، آرزو می‌کردم که ایکاش توهم اینجا میبودی که از این نوای آسمانی لذت ببری، مؤذن مردم را دعوت می‌کرد که بنماز برخیزند و روح من بیچاره در اطراف خانه تو طواف می‌کرد، اونا من خدا میبرد و من اسم ترا ذکر می‌کردم، خیلی دلم میخواست که پس از

مدتی که ترك نماز کرده بودم دوباره آنرا از سر گیرم اما چسود که نماز من بدرد نمیخورد میدانی که نماز را حضور قلب لازم است ، من از کجا میتوانم دمی از تو فارغ کردم و بخداوند بپردازم ؟

عزیزم نامه که میرزا حبیب الله دیروز برایم فرستاده است عینا برای تودر اینجا نقل میکنم تا اورا بشناسی و بدانی در ایران ما چه نوع مردم آزاده یافت میشود ، در اولین وهله که قاصد نامه را با کیسه کوچکی بدستم داد تصور کردم که از آن تست اما کمان من خطا بوده ، چون مهر از نامه برگرفتم در ذیل گفتار نوشته بود :

« سل المصانع رکبنا تهیم فی الفاوانی تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی شما در کنار دجله ایستاده اید و احوالی از تشنگان صحرای سوزان نمیرسید ، شما گاهی بر فراز خرابات مدائن بعبارتی دیگر در حول کعبه دل من در طواف هستید و من بیچاره در کوچه شما میگریم و میزارم و آوازم بگوش هیچکس نمیرسد ، شما اکنون بزبانت زمینهای اجدادی مفتخر شده اید و بیاد باربدو یروز گوش بسماع میدهید و از آن خاطر های شور انگیز لغت میبرید ، اما من ، من دست و پا بسته از کجا میتوانم بدان دیار بیایم و در سعادت شما انباز شوم ؟ شما اکنون قطارهای شتر عرب را تماشا میکنید و از آواز آنان بیاد چرس نوشیروان دادگر برای بینوایان نهاده بود میافزید و مغرور میشوید ، ولی حبیب بیچاره بر آستانه خانه عمه شما سیر میساید و کسی کمتر بن اعتنائی بدو نمیکند و لاجول گویان از بهلوش میگردد و از پشت بام بقلمیم یروز خان سطل خاکستر بر سر او میریزند ، شما درسامان پاک اکنون در زیر درختان زیبای خرما ولیمو نشسته اید و با صحبتهای گوناگون که تمامی دال بر افتخارات ایرانیان است اطرافیانرا متعجب و مشغول داشته اید و بازار خنیاگران و مطربان عراقی را شکسته اید شما کجا و من فقیر بیچاره کجا ؟

شما از من بیچاره کجا یاد میاورید که باجمعی فقیر بمنوا نشسته و بیاد شما

مامعات سعدی میخوانم و تفسیر قصیده خاقانی میگویم ؟

راستی اگر فصل گل بود میگفتم دامانی چند از آنها بعوض من بر طاق کسری بریزید ، اکنون برای شما کسبه کوچکی از برگ شمدانی عطری یاسمن و بنفشه ، رازفی و گل پنج و بهار نارنج بایک شیشه کلاب فرستاده ام تا بجای من آنرا نتار آنسر زمین اجدادی بکنید ، و بدینوسیله روح اجدادم را شاد دارید .

لطفا مشتق از خاک آنسامانرا در باز آمدن درهمان کیسه ریخته برای من بیاورید

که سبب امتنان و تشکر خواهد بود .

راستی فراموشم شد از احوالات خود بنویسم، این روزها تا اندازهٔ بسعادت خود امیدوار شده‌ام. یرویز خان با نامزد سابق شما می‌خواهد ازدواج کند و شاید بدین مهم سرگرم شده دست از زندان بانی بی‌بی شیرینکار بردارد و او را بن و مرا بدو بسیار دارد.

دوست من بتازگی شنیده بودم که شما نیز خیال ازدواج دارید راستی اگر چنین باشد سعادت می‌است بر شما و شادی بی‌پایانی است برای من، آری نظر صائب شما گمان نمی‌رود در راه انتخاب همسر دچار اشتباه گردد.

اینجا من و رفقای حق پرست بزمی شب افروز برای شما آماده کرده‌ایم تازی که از زیر پنجه هنر مند (یحیی) بیرون آمده و یکی از درویش روشنضمیر که خود از شاهزاده‌ای آنرا انعام گرفته برایگان بمن داده است، نمیدانید چه خوب می‌خواند و چسان با اواز دلها همانک شده عارف و عامی را برقص می‌آورد؟ اغراق نمی‌گویم بتازگی در نواختن آن کوی سبقت را امرحوم پدر خود روده‌ام و گاهگاهی بیاداو در حلقهٔ درویش پردهٔ چند مینوازم و بروی درود می‌فرستم، راستی چقدر دلم می‌خواست که با این جمع باتفاق شما چند ساعتی با نیاکان خود بر خرابات مدائن محفلی تشکیل میدادیم و بادفونی بطرب می‌پرداختیم و فریاد خود را با سمان میرساندیم که: از نقش و نگار دروایوان شکسته آثار یدیداست صنایع عجم را

گرچه اینروزها بر توسن خیال سوار میشوم و باشما اینباز میشوم اما باز چنانکه شاید و باید لذت نمی‌برم و مثل اینست که دلم گواهی میدهد هرگز آنجا را نخواهم دید، آیا این خود بدبختی بزرگی نیست؟

در جائیکه پدرم سالها رفت و آمد داشته و مرا بزیارت آن محل واداشته است آیا نرفتن بدانجا ضایعهٔ عظیمی نخواهد بود؟

امانه، خاکی را که شما برای من خواهید آورد توتیای چشم ناصبور خواهم نمود و بدینسان ایرانی بودن خود را بخداوند ثابت خواهم کرد، بهر حال دوست من می‌خواهم در وقت آمدن چشمان شمارا هزار بار ببوسم چه، که ناظر اداد گاههای کشور گشایان ایرانی شده‌است، دیگر سفارش ارمغانی را که از شما خواستم نمی‌کنم، امیدوارم که سلامت وارد ایران بشوید و از چیزهای شنیدنی برای ما بگوئید که بسیار مشتاقیم،

یروین من آیا دیدی دربارهٔ یرویز میرزا حبیب‌الله چه نوشته بود؟ بهر حال البته در ضمن فهمیده‌اید که یرویز خیال ازدواج با دیگر پرا دارد مبادا بکوفت فریفته

بشوید و با چشم باز خود را در چاه بیفکنید ، عزیزم باز هم باعجز و انکسار درخواست چند سطر کاغذ را از تو دارم اگر چون دیگر معشوقان ستمگر نیستی سؤال مرا اجابت کن و تا این درجه دیوانه‌ام مگذار .
بقداد ۷ رمضان

۶

بیوفای من .

راستی بگذار ببینند آن‌ها که برای کمراهی خاق میگویند (وطن آنجاست کازاری نباشد) در این بیست روزی که من در این شهر بوده‌ام جز مهر و محبت از کسی ندیده‌ام ، عرب طبیعتا مهربان میهمان نواز است و تا آنجائی که بتواند رنج میرد و آسایش تازه وارد خود را فراهم میسازد ، اگر من بگویم در این شهر چیز بدی از مردم دیده‌ام دروغگو بلکه ملعون هستم ، پس چرا شیفته شهر و دیار خود هستم ؟
میدانی درویش ایرانی با هیچ چیز دلبستگی ندارد ، دبروز یای بیاده رهسپار مرز ایران شد ، آخر چرا ؟

آن چاهی‌چی ایرانی بامن عزم سفر تهران دارد ، برای چه ؟
برای اینکه مامین خود را میپرستیم و نمیتوانیم بیش از اینها در خاک بیگانه بسر ببریم آن دلبستگی را که ما نسبت بخاک خود با یکسلسله عواطف غیر محدودی در خود احساس میکنیم چطور میتوانیم فراموش کرده در هر سرزمین ساکن شده کشور خود را از یاد ببریم ؟
درویش در حالیکه بامن وداع میکرد و هوو کنان بجانب وطن باز میگشت اظهار داشت :

دزدند گی طوری نفس خود را تعلیم داده بودم که بهیچ چیزی حتی زن و فرزند علاقه نداشته باشد تنها در یکجایایم بسنگ خورد و نتوانستم خود را بقبولانم که گوبنده این جمله راست گفته است که (وطن آنجاست کازاری نباشد) یعنی نتوانستم دلبستگی خود را از مولد سلب نمایم .

عزیزم آیا اگر چنین مردی لاابالی تواند خود را از زنجیر محبت وطن آزاد دارد دیگران چه حالی در موقع بروز احساسات وطن پرستانه خواهند داشت ؟

باری فردا منم بنوبه خود بیدار میهن نائل خواهم شد و بسوی شما خواهم آمد
نمیدانی چقدر مشتاق دیدار چشمان سیاه جادو فریب توهستم، امیدوارم که بایک
نظر رنج سفر را از من بزدائی و منبعد ترك رفتار جافرسای خود کرده دوست پروری
خود را از سرگیری .

راستی نمیدانی که تاجه اندازه در این سفر رنجها برده و بیخوابیها کشیده ام که
تمامی براتر سنگدلی و ناز تو بوده است، میدانم که در این قسمت گناهی نداشته چرا
که رسم و ره دلبران عاشق کشی است و نیز تنها این سوز گداز قسمت من
تنها نبوده است چون تمامی عاشقان سوخته و ساخته اند، من هرچه بسوزم کجا درجه
محبت مجنون و فرهاد و مقدار شیفتگی سعدی و حافظ را درك خواهم کرد ؟ پس حق
هیچگونه گله از تو ندارم .

اصولا هر دلبری میکوشد تادر سر معشوق باحرکات و رفتار خود غوغائی
برپا کند و از رنج بی تابى اولت برد ،
اگر چنین نیست بگو ؟

اگر چنین نیست پس چرا دل آشفته ام را باغمزه ربوده و بیکر ضعیفم را
زیر بار غم شکسته ای ؟ و اکنون هم النفانی بمن سوخته نمیکنى ؟ مگر از روز ازل
جرمی از عاشقان صادر شده بود که معشوقان شیرین دهان کام آنرا روا نمیدارند ؟
آخر چرا خوبان همه سنگین دل و مهر کسل شده اند ؟

چرا همواره میخواهند دوستاران شان در بادیه سودا محوشوند ؟
پروین ، گمان نمیرود شماها از معشوقان خود گناهی دیده باشید که چنین بازارشان
میردازید ، اگر در اینجا اشتباه کرده ام برایم بنویس .

اکنون میخواهم عبارتی را که احمداللهام در چندماه قبل بمن گوشزد کرده
است برای تو بنویسم او میگفت (همگان از راهی شایسته مایلند دوستان یکدل را بیازارند)
بسیار خوب اما بکچیز هست که باحرکات شما تطبیق نمیکند و آن اینست که
شما دوستان را میازارید ولی نه از راه شایسته و مطلوب ، پس معلوم میشود در دوستی
شما بکثرت عداوت دوستداشتنی سرشته اند که خود در عین حال بکثرت لطف و
شیرین کاریست که هر معشوق ناگزیر از آن لطف و حلاوتست .

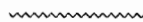
ای بسا شیرینکاریهای شما جوانانیکه تا اندازه ضعیف النفس بوده اند از
بین برده و خانواده های بیشمارى را بخاك سیاه نهانده، در صورتیکه نمیتوان گفت در

اینجا این دلداران گناهی را مرتکب شده‌اند، آری این دلبرانی که چون تو قبل از هر چیز شیوه‌اندازی می‌آموزند و بدل‌زدی و فتنه انگیزی می‌پزدازند ممکنست از روی سادگی با تقدیم کلی ساده بدیگری عاشق خود را وادار بخود کشی کنند و گناه جمعی را ندانسته بگردن بگیرند، من نمیدانم این دلداران در یوم حسب چه جوام خواهند گفت و چه کسی شفیع آنان خواهد شد؟

اما نه عزیزم تو هر چه می‌خواهی بکن هیچکس حق ایرادی بر حرکات دلشکاف تو ندارد نه تنها من بلکه تمامی عاشقان از گناه محبوب میکندند .

عاشقی که دلبر خود را افسرده و غمگین به بیند و لذت ببرد عاشق نیست بلکه دروغگو است عاشق صادق کسی است که گذشت داشته باشد و فداکاری نماید بفرض اگر با خود را به بیند که بدیگری پیوندد در تسهیل آن امر بکوشد و او را از خود راضی نماید اگر چنین نکرد نام عاشق بر او راست نمیاید و باید او را شهوت یرست دانست -

در هر حال نمیدانم در تهران مرا چگونه استقبال خواهی کرد ؟ آیا هنوز خیالی ناصواب در مخلیه ات موجود هست یا اینکه مرا باغوش باز خواهی پذیرفت من امیدوارم همچنانکه زمستان خانمانسوز جای خود را به بهار می‌سیار دهد و مهر و عطوفت تو نیز جای سنگدلی را گرفته خاطر مرا شاد و خرم داری، راستی دیروز چند عکس که از بهترین قسمتهای طاق کسری برداشته‌ام برایت فرستاده‌ام امیدوارم که این هدیه نا قابل را از من بپذیری و چند لحظه بیاد من باشی .



در پس پرده

در بیرون دروازه بادرویش چاهی‌چی خدا حافظی کرده با تفاق میرزا حبیب‌الله که باستقبال آمده بود بمنزل باز گشتم در راه میرزا حبیب‌الله از وضه‌یت این یکماهه برایم تعریف میکرد و در ضمن اظهار داشت که یرویز ده‌روز قبل بابوران خانم ازدواج کرده است خیالم تا اندازه راحت شد از اینکه یرویز نتوانسته بود

بروین را فریب داده او را تصرف کند از آنوقت بکنوع کینه و نفرتی در دلم از پرویز پیدا شد و باخود عهد کردم در اولین مرتبه دیدار او را از نزد خود رانده حرکات و اعمال ناشایسته اش را بیک بشمارم و نزد این و آن رسوایش نمایم ولی باز منصرف شدم تنها باخود گفتم راندن او کافیت کسیکه فاقد وجدان و حیثیت گشت از عتاب من متأثر نخواهد شد :

هنوز داخل کوچه نشده بودم حسین را باحالتی بریشان و چشمانی خونین بافتم با آنحالت از دیدار من متأثر شد و باخواری تمام سلام کرد تاخواست حرفی بزند رو را بمیرزا حبیب الله کرده گفتم :

حبیب جان تندتر برویم که خسته ام ، حسین خود را جلو درحائل کرده اظهار داشت خداشاهد است تااین کاغذ را ازمن نگیرید و از گناه من نگذیرید هرگز نخواهم گذاشت از اینجا بالا بروید ، خیال کردم چون دانسته است بهر وسیله که شد او را از منزل عمه ام مطرود خواهم کرد میخواهد او را بخشیده کاری بکاز او نداشته باشم ، از این جهت گفتم شما گناهی ندارید بلکه آلت مقاصد دیگران شده اید و حال که پرویز نتوانست کاری از پیش ببرد من از تقصیر شما خواهم گذشت اما این کاغذ چیست و مقصودتان کدام ؟ کاغذ را بمن داد گفت :

در اینجا شما اشتباه کرده اید پرویز بمراد خود رسید و امروز فردا مجازات خواهد شد و چون تا کنون از هیچ چیز خبری ندارید تمامی قضایا را در اینجا برای شما روشن داشته ام تا بدانید که در دنیا نباید بهمه کس اعتماد کرد ، تنها الساعه يك كلمه از دهان شما باید بشنوم و از این شهر فرار کنم آنهم كلمه عفو و بخشش است .

کاغذ را گرفته گفتم بسیار خوب من شمارا بخشیدم ، دیگر فرار از شهر معنی ندارد شما میتوانید در همین منزلی که هستید مشغول کار خود شوید در این بین بعجله دست مرا بوسیده فرار کرد و در عین دویدن فریاد کرد (خدا بشما رحم کند) من در تعجب بودم که حرکات حسین چه معنی دارد ، شاید تازگی دیوانه شده باشد ؟

خواهر و پدرم بدیدنم شادها کردند و عمویم هم در منزل ماحاضر بود و برای اولین مرتبه او را زیارت کرده صورتش را بوسیدم و از اینکه کارش بخوبی بانجام رسیده بوده بی اندازه تشکر کرده برای روز بعد مرا در منزل خویش مهمان کرد که بافتخارم شامی بدوستان بدهد و در ضمن گفت مخصوصا چون تا کنون پورا ترا ندیده اید میخواهم او را بشما معرفی کنم ، اظهار تشکر کرده باطابق دیگر رفتم

تا کمی استراحت کرده سپس بسراغ پروین بروم خواب من طولانی شده ده ساعت طول کشید چون برخاستم چیزی بصبح نمانده بوده پنجره اطاق را گشوده بهماشای خیابان خلوت مشغول شدم ، هیچ عابری نیکگذشت و هیچ آوازی بگوش نمیرسید مگر صدای یکنواخت باران که برای سعادتمندان بهجتزا و برای بینوایان خزانگیز است ، چون من مشکوک ازسعادت آتیه خود بودم گاهی خیل شادی ودمی کاروان اندوه برخاطرهم حکمفرمانی میکرد و تسلط هر يك تابع اندیشه های متضاد گذشته بود .

دراین گیرودار از انتهای خیابان صدای میرزا حبیب الله ازدور بگوشم خورد و برای اینکه بهتر شنیده باشم روی بهاوی غلطیده آرنج خود را تکیه سر قرار دادم ، آواز میرزا حبیب الله شورانگیزتر شده بوده و امشب برخلاف ایام گذشته غزل سعدی نمیخواند بلکه از ابیاتیکه خود سروده بوده میخواند ، حال چه خوب و چه بد ، چه صحیح و چه غلط نمیدانم چه قضاوت خواهید کرد ؟ شما اگر بی انصافی کرده ابرادی بر اشعار این رند بی خانمان بگیرد گمان نمیرود کسی دراین باره باشما همداستان شود چه از فلندری که تنها سه سال در کنج مکتب خانه نشسته باشد بیش از این نباید انتظار داشت .

میرزا حبیب الله وقتی که در زبر بالاخانه که من در آن آرمیده بودم رسید سلامی بکربلایی حیدر کرده در کنار جوی زیر قطرات باران مشکبوی نشست سپس صدارا بلند کرده چنین خواند :

ای باد برید وصل عشاق	بی نامه عاشقان چرائی ؟
آهسته بگو به بی بی من	زنهار روا مکن جدائی

هنوز میرزا حبیب الله شعرا تمام نکرده بود که ساکت شده آه بانندی کشید ، من تعجب کرده سررا از پنجره بیرون بردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است تا آنوقت هنوز هوا تاریک بود و بسختی میتوانستم عابرین کوچه را تماشا کنم میرزا حبیب الله همانطور که گفته بودم در کنار جوی نشسته بود .

امازنی دیدم که با جادر نماز سفیدی خود را پیچیده و بدست ویای او افتاده گریه میکرد ، در کنار آنها یک نفر یاسپان با چاهی چی و کربلایی حیدر صحبت میکرد و گاهی با انگشت منزل پرویز را نشان میداد و گاهی بجانب بالاخانه اشاره مینمود هنوز من از قضایا چیزی نفهمیده بودم که مامور با صدائی آمرانه گفت :



میرزا حبیب‌الله در عمق آب هم صورت بی‌بی را مجسم می‌کرد و بادت
خیال میخواست او را در بر بگیرد ولی طوفان ناثری که در دلش پیداد
می‌کرد او را از این تخیل شیرین باز میداشت .

بی بی خانم یا الله راه بیفتید و منزل برو ز خان را نشان بدهید .
 در این اثنا حسین هم داخل جمعیت شده دست مامور را گرفته بمنزل عمه
 ام برد و پس از چند دقیقه یرویز با سری بی کلاه و حالتی متشنج با اتفاق مامور
 سوار درشکه شد .

ناله میرزا حبیب الله بیکبار با گریه توأم و دیوانه وار فراری شد ، از
 بالا بحسین گفتم تا او را نگه داشته بالا بیاورد ، کر بلائی حیدر بادل سوزی تمام
 گفت دیگر ممکن نیست یک دقیقه آرام بگیرد ، بگذارید هر چه میخواهد بکند
 اما ای یرویز خدا از تو نگذرد - باهیجان خاطر رسیدم آخر کر بلائی نگفتید چه
 شده ، من که از این معماها چیزی نمیفهم ؟ اظهار کرد :

چه چیز را نمیفهمید یرویز بی بی را فریفته و او را بیچاره کرده و اونیز
 از دست یرویز شکایت کرده و حبیب الله هم چنانکه دیدید از واقعه مطلع شد .
 از این خبر دلم فرو ریخت و آهسته گفتم پس حبیب الله چه خواهد کرد ؟

چندین ساعت حالت بهت من بطول انجامید خواستم بمنزل عمه ام رفته به بینم
 آنها از قضایا باخبر هستند یا آنکه از همه چیز بی اطلاعند که خواهرم با صورتی
 رنگ پریده و لرزان وارد اطافم شده با گریه گفت :

مهدی جان یوران بیچاره همانطوریکه حدس زده بودم بدبخت شد و الساعه
 از منزل شوهر بخانه پدرش رفت ، رسیدم مگر عمو زاده ام در منزل یرویز بود ؟
 اظهار کرد دوزخ بود که در منزل عمه ام نزد شوهرش یرویز بسر میبرد و امروز
 صبح بخانه اش باز گشت .

آخر چرا ؟

... دیگر نپرس من میدانم علت آنرا بتو بگویم .

بعد از ظهر آنروز در منزل عمه ام غوغائی پیا شده بوده و همسایگان اطراف
 هریک آهسته چیزی بدیگری میگفت حاجی آقا صبح بسراغ یرویز رفته بود
 اصلا اجازه ملاقات بدو نداده بودند و پس از کسب اخبار بانا امیدی بخانه باز
 گشته بوده .

تنها کسیکه از این وقایع اطلاعی نداشت عموی بیچاره ام بود که آنروز
 در خانه مشغول تدارك میهمانی بود .

عصر آنروز خواهرم بمن گفت بمنزل عمو جان نمیروی ؟
 گفتم آن بیچاره را که باید تسلیم دهند چطور میتواند از ما پذیرائی کند

اظهار کرد او از قضا با بی‌خبر است و در ثانی شما باید بهر وسیله که هست آنجا بروید چون بخاطر شما همچو ضیافتی را بپا کرده است .
گفتم پس صبر کن لباسهای خود را عوض کنم .

در همینکه مشغول لباس پوشیدن بودم کاغذ حسین را در جیب یافتیم میخواستیم مطالعه آنرا برای شب بگذارم ولی نفقه میدیم چه شد که بی‌اختیار آنرا باز کرده خواندم :

« انسان در طی روزگار مرتکب خطاهائی میگردد که معلوم نیست گناه از خود او است یا از طبیعت ؟

بعقیده من خطاهائیکه در طی چند ماه اخیر سر زده از اندیشه‌های ناصواب وید گمانیهای شما بوده است ، گرچه من حق قضاوت در اخلاق و روحیه شما را ندارم اما برای اینکه شاید بعدها دیگر مرتکب همچو اشتباهات نشوید عرض میکنم که شما در همه جا و در همه وقت جانب احتیاط را میگیرید البته این کار بسیار خوب است ولی این احتیاط کارهای شما در اغلب اوقات بمنتهی درجه میرسد و نتیجه معکوس میدهد .

حال اگر بنده در اینجا برای تذکار از رفتار و دودلهای شما بنویسم البته تعجب خواهید کرد و قبلا میگویم بواسطه زحمت و کوششهاییکه بدستور پرویز کشیده و کرده‌ام از تمام گزارشات و وقایع دوستی شما با پرویز خانم مطلع گشته‌ام و تا اندازه بی‌مکثرات ضمیر شما برده‌ام .

به حال ببینید احتیاطهای شما چه کرده است ؟

در ایامیکه پدر و خواهر شما درخواست يك ملاقات كوچك با یوران خانم را میکردند شما بتصور اینکه شاید ایشان بد اخلاق و بد خلق و ناسلوك و بد کل باشند از دیدنش احتراز کردید ، این اولین خبط بزرگی بود که از شما سرزد ، زیرا آنطوریکه تصور میکردید نمود ، یوران هم خوش خلق و هم خوش اخلاق و هم از حیث زیبایی بی‌نظیر بود چنانکه خودتان بعدها شیفته اوشدید .

در کافه شمیران و قتیکه مادر یوران از شما می‌رسید نام و نام خانوادگی شما چیست از گفتن تعلل ورزیده خود را به‌هلهکه عشق افکندید ، اگر شما جانب احتیاط را فرو می‌گذاشتید میدانستید که یورین متعلق بشما بوده ، همان پروینی که تا اکنون از عشق او درسوز و گداز هستید .

انصاف نیست بیش از این شمارا در شبه و تردید بگذارم اگر شما آنساعت نام پدر خود را میگفتید آنها شمارا میشناختند و با شادی تمام یری یا پروین که نام اصلی او پوراست میگفت :

پسر عمه عزیزم من یوران هستم که برای همسری شما به تهران آمده‌ام آیا خاموشی و اندیشه‌های باطل شما زاده چه بود ؟
باید گفت شما در عین حالیکه محتاط هستید خیلی کند ذهن بوده اید مثلاً وقتی که شما در ضمن اظهار کردید اسمم مهدی است و مادر و دختر نگاه می کردند گفتند :

نام او هم مهدی است نیرسیدید مهدی کیست تا بشما بگویند و شما نیز خود را بدانها بشناسانید .
آخر بگوئید بدانم وقتی که شما بکسی برمیخورید که اواز نام شما میپرسد چرا نباید خودتان هم از نام و حرفه او بی‌رسید ، چرا شما از پروین نیرسیدید پدر شما چه کاره است و درمشهد چه میکنند ؟

کسی که عاشق دختری میشود و در نظر میگیرد که با او ازدواج کند آیا نام پدر او را نمی‌پرسد ؟

آیا وقتی که یروین بشما کارت داد و شما آنرا در بین کارت‌های خود گم کردید هیچ حدس نزدید که چرا بکارت‌های شما یکی افزوده شده ولی از کارت آن خانم اثری نیست ؟
آیا هیچ بخاطر آن نرسید که شاید آدرس منزل آن خانم آدرس منزل شما باشد ؟

حال بگذارید من بگویم ، از روزیکه عموزاده شما بامادرش با تفاق بنده که جز خدمه با آنها از مشهد آمده بودم در منزل شما وارد گشتم پدر شما چند عدد از کارت‌های خود بیوران خانم داد تا در موقع ازوم بدوستان خود بدهند ، روزیکه شمارا در سمران ملاقات کردید یکی از آنها را بشما داد شما بین کارت‌های خود گذاشتید و گمان بردید دیگری کارت یوران خانم را که یری و پروین برای تسهیل کلام بدو خطاب میکنند برداشته و نظیر کارت‌های شما را در جای آن گذاشته است آیا چنین نیست ؟

چرا همینطور است ، بعلم اینک که شبی را که در سینما بودید و من در پشت سریوران نشسته بودم از صحبت شما که میگفتید :

مقاسفانه کارت شمارا کم کرده‌ام حدس زدم که باید همچو پیش آمدی رخ داده باشد .

باری من تا ساعتیکه وارد تهران شده بودم مخدومان خود را میپرستیدم و با جان و دل اوامرشان را اجرا میکردم تا آنکه یرویز رفیق شما بدین یوران بمنزل شما آمد در همان ایامیکه شما خود را در منزل عمه‌تان پنهان کرده بودید و بیوران گفته بودند شما بمسافرت رفته‌اید، یرویز را که البته از من بهتر میشناسید همواره میخواست منظور نظر خوبان واقع شود ، اما یوران از آنهایی نبود که اعتنا بر بیانی و ثروت یرویز نماید و شمارا که هیچ ندیده بود بدو بفروشد ، یرویز از بی‌اعتنائیهای یوران سخت خشمگین شد و کم‌کم غضب او مبدل بعشق شدید و شهوت انگیز گشت و هر دم میخواست یورانرا باختیار خود در آورده دلش را چون موم نرم کند اما چه خیال بیهوده بود ؟

یرویز در اوایل هر چه میتوانست از شما بد گوئی میکرد ولی یوران بانگهای غضب آلوده بدو میفهمانید که مایل نیست بسختن او گوش بدهد ، البته فراموش نکرده‌اید که مادر محبوبه شما در همان شبی که برای دومین مرتبه او را در سینما ملاقات کردید گفت (همه جوانان خوب نیستند مثلاً یکی از آنها خیلی یوران را بزحمت انداخته است) و آنجوان همان یرویز بود ، شما در آنجا هم از سؤال کوتاهی کردید .

یرویز برای اینکه بتواند از یوران مراقبت کند مرا میفریفت تا در اینراه با وی کمک نمایم ولی من زیر بار نمیرفتم ناروژی که بی‌بی خدمتکار را در منزل یرویز دیدم و دل‌باخته‌اش شدم یرویز بمن قول داد در صورتیکه بتوانم خانم خود را از ازدواج با شما منصرف نمایم بی‌بی را بمن بدهد از آنروز بی‌بعد من هم از هیچ کاری کوتاهی نکردم یگانه منظورم همان رسیدن بمعشوق بود و بس حاضر بودم حقوق عالمی را یابمال کرده تنها خود را بمراد دل برسانم من البته خود را گناهکار میدانم ولی آنروزها زمام اختیار اردستم رفته بود و در دنیا تنها بی‌بی رامیخواستم .

و اینهمه حرکات زاده عشق بوده ، عشقی که بی‌شبهات بعشق یرویز شهوت ران نبود اکنون میفهمم که من عاشق نبوده‌ام بلکه متابعت هوای نفس میکردم و خود را چون بقال و استاد نجار و گدای بازار که بوئی از عشق نبرده‌اند تالشی مجنون میدانستم و بافتخار تمام نام عاشق را بر اسم خود میافزودم بداستانهائی که

بیشباهت با فسانه نبود برای خود جعل میکردم . . . هر روز گذارشات و رفت و آمد پورانرا در کاغذی بلند بالا نوشته عصرها بیرویز میدادم ، یکروز سراسیمه نزد من آمد و اظهار کرد :

حسین زود بیا که نقشه ما بهم خورد ، مهدی و پوران همدیگر را دیده و دوست شده اند ، گویا هنوز همدیگر را نشناخته اند تا زود است بیا آنها را تعقیب کنیم . تعقیب شما در روزی انجام گرفت که با پوران و ندیمه قصد تفرج در کرج را داشتید و در همان روز قضا با را بهر وسیله بود از ندیمه پرسیدم و آنچه گذشته بود بیرویز نوشتم .

آنروز هم شما خطب بزرگی کردید یعنی در حینیکه بروین با گریه میگفت من نامزدی دارم که او را ندیده ام نرسیدید که نامزدش کیست و در آنجا بواسطه چشم پوشیها شما با مرارت هماغوش شدید و در اثر آن سه ماه در رختخواب افتادید .

در آن ایام پوران بانفس خود در جدال بوده ، روزها من مراقبت او بودم و خوب میفهمیدم که در چه اندیشه هائی غوطه ور و با چه عواملی در ستیز است ، گاهی کتابی در دست میگرفت و پس از چند ساعت که چیزی از آن نمیفهمید بهم میگذاشت و آه های سوزانی میکشید و در همان اوقات رفیق کتابفروش شما واسطه خوبی شده بود و در راه دوستی شما رنج فراوان میکشید یکروز که ندیمه از کتابفروش برگشته بود ندانستم بیوران چه گفت که او را منقلب کرد و پس از نگرانی و خیالات در هم برهمی صبح روز بعد نزد کتابفروش رفته تا آدرس منزل شما را بگیرد و بیاید شما بیاید ولی کتابفروش مصلحت ندانست که دختری بیگانه و زیبا نزد شما بیاید چون گمان میبرد ممکنست از پدر و مادر شما روی خوش نبیند و او را با تحقیر از نزد شما برانند ، افسوس که پوران نمیدانست محبوب ناوانش در دو قدمی او یعنی در منزل عمه اش خوابیده و انتظار او را دارد .

سکوت شما در وقت دبگیری هم سبب پیچیدگی روابط خود با محبوب نزدیک و در عین حال دور شما گشت :

در روزیکه شما را خواهران سالم دید اظهار داشته بود پوران شما را میخواست به پیوند ولی از آنجائیکه هذیان میگفتید و نام او را میبردید ترسیدم مبدا رنجیده خاطر شود ، و بفکر شما هیچ نرسید که تحقیق کنید چه ربطی نام بروین با پوران دارد ؟

نامه را که شما برای یروین نوشته بودید و خاطر نشان کرده بودید که بهتر اینست هر يك بفكر خود باشیم باز هم شمارا از کاروان مقصود عقب راند. دیگر اینرا بچه حمل کنیم، تکبر یا جنون؟

درمريضخانه پس از آنکه او بایک نگاه كوچك شمارا شفا بخشید چرا دوباره اورا از خود رنجانیده و در کافه چنان تحقیری بدو روا داشتید و برای مدت چند ماه ویرا درسوزو گداز گذاشتید،

باری پدر یوران از خراسان تهران آمد و برای خود خانه تهیه کرد شما گاهی بسراغ معشوق خود میامدید، در آن ایام یوران نامی از عمو زاده خود نمیآورد چون شما را میپرستید و از طرفی پدر شما چون دید که یوران چیزی از زندگی آتیهایش نمیگوید بدو اظهار کرد که مهدی از ازدواج با شما سربیزی میکند آیا شما چه خیال دارید؟ او نیز بنوبه خود گفت این حرف شما از مزده جان بخشی بهتر بوده چون من هم تا اندازه از عواقب آن میترسیدم.

تقریباً یوران میدانرا برای خود هموار تر میدید و میخواست بشما بگوید که مواع ازدواج بر طرف شده ولی یرویز فشاری که بمادرش میآورد که یورانرا برای او خواستگاری کند تا اندازه یورانرا نگران میداشت و او با رفتاری عاقلانه میخواست آشوب اورا هم را کد بگذارد و از اینجهت بشما میگفت قدری صبر کنید تا مانع کوچکی که در راه است از میان برداشته شود اما شما بی انصافی میکردید و در جواب او حرفهای خشن دلسوزی میزدید که اگر کسی جز یوران بود از میدان در میرفت.

راستی تا چه حد دل این بیچاره را زخم زدید و نمك ریختید؟
در ایامیکه شما باو قطع مراوده کرده بودید عشق او بمنتها درجه رسیده بوده و عیناً حالت شمارا در موقع ناخوشی داشت.

آن بیچاره را در مواقع اقرار عشق چقدر نیش میزدید و لذت میبردید، این حرکات - انگاه شما تا بجائی رسیده بود که خود بشما میگفت.

من هم اکنون تسلیم شما هستم اگر میخواهید از این شهر باشما فرار خواهم کرد و بنده شما خواهم شد، باز هم سخت گیرهای شما که معلوم نبود از چه نظر است بیشتر شد، نامه را که ندیده بشما سپرد تاز و بود یورانرا سوخت و تا ابد قلب اورا جریحه دار کرد.

هیچ از خاطرم نمیرود من که خود میخواستم بهر طوریکه هست شما بکدیگر را شناسید و از همدیگر برای همیشه جدا شوید از یک عبارت کوچک یوران که روزی در خیابان بشما گفت دلم آتش گرفت و آنجمله از یادم نخواهد رفت چرا که خود بخود بیاد سنگدلی شما میافتم و چشمان پر اشک محبوب شما را مجسم میکنم و میگویم (مهدی جان خیلی رنج میبرم آیا شما از رنج من لغت میبرید ؟)

آیا خودتان هیچ از رفتار خود نسبت بدورا فراموش کرده و میکنید یا اینکه چون من از کردار گذشته پشیمان هستید ؟

خداوند از گناه شما بگذرد که کار خوبی نکرده اید ، بیچاره کم کم از درد درون ناخوش شد و مرضش رو به تازمید گذاشت و صورت چون گلش زرد میگشت تا اینکه بیکبارگی از خود بیخبر شد .

بعدها بندیمه سپرد که دیگر نامی از شما نیاورد چرا که میدید شما خود مایل بملاقات او نیستید و تمام حرکات شما شاهد این گفتار است در اینجا یرویز فرصت را غنیمت شمرده و از آب تیره ماهی میگرفت مخصوصا بندیمه دستور داد هر گاه جبرا وارد منزل شوید بگوید طبیب اجازه ملاقات بکسی نمیدهد و شما وقتی از حرکات خود پشیمان شدید که کار از کار گذشته بود .

یرویز در روزه پانزده مرتبه مادر و پدرش حاجی را بنزد پدر یوران میفرستاد تا از دخترش خواستگاری کند اما او بزر بار نمیرفت و میگفت اختیار ازدواج در دست یوران است .

یرویز چون از تمام قضایا باخبر بود موقع را مناسب دانسته و چون میدانست شما نمیدانید که یروین عموزاده شما است خود را نزد شما طوری وانمود میکرد که از هیچ چیز خبری ندارد و بشما میگفت میخواهم با عموزاده شما ازدواج کنم و شما هم چون میل داشتید از ازدواج با دختر نادیده راحت شوید و خود را خلاصی بخشید تا اندازه رام شدید — این وقایع سیر خود را بدین روش که اشاره شد طی مینمود و هر آن یرویز بمقصود نزدیک میشد .

یکروز پس از اندیشه های زیادی یرویز نزد یوران رفته با کربیه اظهار عشق کرده و بدو چنین گفت .

من اگر بخوام از رفتار خود برای شما بگویم از خود تعریف کرده ام و تا کنون برای اینکه نسبت برفیق خود مهدی بد کوئی نکرده باشم چیزی بشما نگفته ام . . . یروین حرف او را بریده گفت :

خواهش دارم بس کنید، آیا راجع بدوتا کنون کم گفته اید که میکوثید چیزی نگفته‌ام، و در تانی اینکه دیگر روابط من بامهدی قطع شده است و گفتار شما چه نتیجه برایتان خواهد داشت؟

پرویز یوزخندی زده اظهار کرد:

من محبوب تازه شمارا میگویم، مقصود اوست نه کس دیگر.

محبوب تازه شما یعنی چه؟

— مهدی را میگویم.

از گفتار پرویز یوزان بارزه درآمد و نگاهی باتعجب بدو کرده میخواست هرچه در دل دارد بایک نگاه از سوراخ چشم او بخواند، پرویز چون دید سخنانش بطرف اثر کرده با خونسردی گفت:

مقصود من معشوق شماست که میخواهد از سادگی شما استفاده کرده شمارا بیچاره کند، امانه من هرگز نخواهم گذاشت کسی را که از جان و دل بیشتر دوستدارم بدست دیو سیرتی بدبخت شود.

خانم عزیز این معشوقی را که شما در راه او حاضر شده اید فداکاریهای بزرگی کنید همان مهدی عموزاده شماست که تا کنون خود را بشما معرفی نکرده و میخواست است شمارا چون هزاران نفر دیگر دست انداخته خود سازد — یوزان آهی کشید همانطور که ایستاده بود خود را در کنار پرویز روی صندلی انداخت، پرویز هم فرصت را از دست نداده او را در بر گرفت و با اشک دیده نوازش کرد، یوزان بیچاره دنیا در نظرش طوری دیگر جلوه کرد و مثل آنکه یزده ایهام از مدنظر او برداشته باشند چیزهای تازه میدید و هر آنچه پرویز گفته بود بارفتار اخیر شما تطبیق میکرد و میدید راست میگوید مخصوصا بیاد آورد و قتی که از شما میپرسید اسم پدرتان چیست شما از اظهار آن خوز داری کردید . . . — پرویز با گریه پرسید خوب شما این قضا یارا از کجا کشف کرده اید؟ گفت:

عاشقی چون من چطور ممکنست رفتار محبوبه خود را از نظر دور دارد و من میدانستم که شما بامهدی بنازگی رابطه پیدا کرده اید و خیلی سعی کردم که شمارا از این عمل منصرف نمایم و گمان نمیدردم که او خود را بشما معرفی نکرده باشد از اینجاست تا اندازه خیالم آرام بوده تنها نگرانی من در اینجا بود که میترسیدم پس از ازدواج نتوانید بایکدیگر ساوک کرده زندگی کنید ولی هیچ بخاطر من نرسید

که مهدی قصد سوئی درباره شما داشته باشد تا اینکه دیروز از دهان او شنیدم که میگفت - :

راستی دختر عمومی من تاجه اندازه ساده و جاهل است من وقتی که او را چون بنده ای در زیر فرمان خود در آوردم و تمام ثروت او را تصاحب نمودم آنوقت میدانم با (اشرف) چگونه زندگانی کنم یوران برسید اشرف کیست ؟

یروز که نقشه او بخوبی اجرا میشد و نقطه ضعف او در دستش آمده اوصاف خانمی را در اینجا ذکر کرد که آنرا یوران در کافه دیده بود که بشما چشمک میزد ، و در ضمن گفت :

اشرف یکی از زنان هرجائی است که دل و دین مهدی را ربوده است - یوران منقلب شد و در آن ساعت که یروز در نظرش فرشته رحمت میآمد هر دم بخود میچسبانید و او را حامی خود میخواند و در آخر اظهار کرد :

یروز جان دل من شکسته شد و از زندگانی خود سیر شده ام و هرگز نخواهم توانست شما را سعادتمند کنم بهتر اینست که شما نیز از من چشم پیوشید و بگذارید خود را بکشم - یروز لب خود را برای چند لحظه بلبان خونبار او چسبانیده گفت نه عزیزم مرور زمان غمهای شما را از بین میبرد و من سعی خواهم کرد که سعادت آتیه شما را بهر وسیله که هست تامین کنم ، خود کشتی کار مردم بی اراده است من امروز آن ناجنس را که شما اینقدر فریفته او بوده اید می بینم و بدو خواهم گفت شما را فراموش کند و الا خود را برای مبارزه آماده سازد - یوران گفت .

نه نه نمیخواهم او را صدمه برسانید کاری کنید که من او را نه بینم ، در اینجا یوران ناله ازدل کشید و در بغل یروز بیهوش افتاد .

در همان روزی که شما من و یروز را ملاقات کردید و بدستور یروز در پشت عکس خود چنان کاغذی را بعموزاده خود نوشتید او نیز بنوبه خود جواب شما را نوشت که باز هم از خواب غفلت بیدار نشدید که قضایا را درک نمائید شما پس از آنکه با یکسلسله آرزو ب عراق رفتید و کاغذهای متوالی برای یوران نوشتید ، یروز نگذاشت وقت از دست برود و باز حمت زیادی با او ازدواج کرد در حالیکه هنوز عشق شما تب سوزانی در وجودش تولید کرده بود .

خوشبختانه نامه‌های شما بدست پرویز نیفتاد، اگر او آنها را میدید قطعا ناخوانده خاکستر میکرد ولی من آنها را دسته کرده تابدست صاحبش بسپارم .
باری دوروز پس از عروسی گذشت و من پرویز را درخاوت گرفته بدو کوشزد کردم که بی بی چه میشود ؟

اظهار داشت هر وقت بخوام برای ازدواج حاضر است ، دیگر از شادی دریوست نمیکنجیدم و وقتی که بیاد وصال یار میافتم دیوانه میشدم کم کم موقع ازدواج منم نزدیک میشد و من میدیدم بی بی هر روز زرد و لاغر میشد یکروز قبل از عروسی پرسیدم عزیزم ترا چه میشود ؟ مگر از ازدواج با من راضی نیستی ؟ با گریه گفت گویا پرویز بشما گفته است که من آبتن هستم و باید تا موقع حمل صبر کنید ؟

— چه میگوئی از کجا ، مگر تو شوهر داشتی که بارور شده ای ؟

— پس پرویز چه بود ؟

دود از سرم بلند شد و هر چه بودو نبود فهمیدم آری پرویز مرادست انداخته بوده و میخواست زنی بی عفت را هماغوش من سازد ، دوستی او در زمان بدل بکینه شدیدی شد و در همان لحظه سوگند خوردم انتقام شما و خود را از او بستانم ، بگفته قبل بی بی را قانع کردم که ازدست او بشهربانی شکایت کند او هم درخواست مرا پذیرفته است و برای اینکه شما بهتر از وقایع باخیر شوید این نامه را برای شما نگاشته و نیز یکی هم برای یوران نوشته ام کانهائیرا که از بغداد فرستاده اید تمامی را در همان پاکت گذاشته بدست او خواهم سپرد .

من دیروز از احمد خدمتکار پرسیدم که شما چه وقت به تهران خواهید آمد اظهار داشت امروز یا فردا از اینجهت نامه یوران را وقتی بدو خواهم داد که شما در تهران باشید تاخدای نکرده اگر بشکر خود کشی افتاد شما از عمل او جلو گیری کنید بهر حال انتظاری که از شما دارم بخشش و جوانمردیست که مرا معفو دارید ، من دیگر علاقه بدنیا ندارم ، دلم میخواهد در کوه ودشت سرگردان بشوم و برای شما دعا کنم ، اگر من نتوانستم انتقام خود را بخوبی از پرویز بگیرم او را بخداوند می سپارم تا بارادة خود ویرا مکافات و جزا دهد .

راستی اگر شما نتوانید درمقابل این پیش آمدها مقاومت کنید چه خواهید شد؟
 دلم از اندیشه شما میگذارد و نمیدانم بار کناهی را که بمیل خود بدوش گرفته‌ام چه بسرم
 خواهد آورد ؟

آیا شما مرا می‌بخشید ؟

آیا یوران تاابد مرا نفرین نخواهد کرد ؟

پناه بر خدا »

۱۱

استقامت و پیروزی

اگر درطی زندگی امیدی باینده نداشته باشیم حیات ما چگونه خواهد بود
 هرگاه با مقراض حبله سلسله آمال کسی را قطع کنند دیگر بچه دلخوش بوده و
 چسان در گیرودار کیتی مقاومت کرده روزگار میگذارند ؟ دیگر زندگی بدردمن
 چه میخورد ؟ یروین کوه دلدلدار من کجاست ؟ کوآن لبخند جانبخش نامرا درمقابل
 حوادث چون کوه پایدار کند ؟ کجاست آنچشمان دلفریب اوتانیروئی تازه درمن
 بلمد و مرا مبارز میدان عمل سازد ؟ تا روزیکه اورا دیده بودم درو دیوار زمین
 وزمان بمن میگفت :

تو نیازمند او هستی ، تویی او نمیتوانی زنده باشی ، چنانکه چراغ بی نفت و
 مشکوة بی شمع و کالبد بی جان بدرد نمیخورد .

یس من دیگر بکار زندگی نمیایم ؟

مدت چند ساعت بکاغذ خیره شدم و هیچ خیالی جز خودکشی درسر من
 حکمفرمایی نمیکرد ولی دریغ آمد که بی خبر از اوضاع آینده ازاین جهان رخت
 بر بندم ، از اینجهت متردد ماندم - خواهرم باعصبانیت داخل اطاقم شد .

کاغذها را برداشته میچاله کرده بطرفی انداخت و گفت : باز هم که جنون پیدا
 کرده‌ای باخود حرف میزنی بلندشو منزل عمو جانم دبرمیشود .

کجا منزل عمو جان ؟ بلند شده ایستادم هنوز دو قدم نرفته بودم که گریه‌ام گرفت و بزمین افتادم ، خواهرم مرا دربر گرفت و سبب تغییر این احوال را میپرسید پس از اصرار زیاد بکاغذ اشاره کرده گفتم او را بخواند - آنر از زمین برداشته در کیف خود جای داده اظهار کرد بلندشو عزیزم بهر وسیله که هست باید امروز بمنزل یوران خانم برویم .

- اره اسم او را دیگر تکرار مکن .

- چرا چه شده ؟

- هیچ دست مرا بگیر تا برویم . خواهرم کروات مرا بسته و سرم راشانه زده و بزحمت در درشگاهم نشانید .

اوائل اسفند بود و آفتاب روی خوشی به بینوایان حسرت زده نشان میداد گفتمی که میخواهد چون معشوقان سنگدل از سرمازدگان دلبری کند . و خرامان از زیر قطعه ابری بیرون میآمد و در زیر دیگری پنهان میشد - آری رسم روزگار ناساز همین است که هر موجودی را بوقعی خاص عزیز کند ، اگر آفتاب در زمستان به بینوایان جفا نرود در تابستان بچه روسر از افق بردارد ؟

اصولا ایام بهار برای هر صاحب خیالی غم‌افزا است - چرا فصل زمستان و یائیز بلبل را متأثر نمیکند و گریان نمی‌سازد ؟

اگر بهار حزن‌انگیز نبود چرا زاری ابرو نوحه گری مرغان در همان فصل آغاز میگردد ؟

چرا ناز گل بهاری بتسلیم و سر شکستی آن درخزان منتهی میشود ؟ اگر بهار فصلی آشوبگر و عاشق کش نبود چرا طبیعت سپاه خزان را براو میانگیخت تا آن کاخ نود روزه او را در چند ساعت بتاراج ببرد ؟

چرا بدبختی من در این ایام شروع شد ؟ آباشما در بهار انت میبیرید یا آنکه چون در این فصل سرما را کمتر احساس کرده تا اندازه راحت‌تر میشوید ؟ گمان نمیرود بهار حزن آور را که همگان وصفی نیمه راست یعنی شاعرانه از آن شنیده‌اند دوستداشته

باشند، شما اگر بتقلید شعرا از آن ستایش میکنید وصف بهار را از دهان بینوایان بشنوید تا بدانید چه بیداد گریها میکند ؟

نمیدانم چرا بدبختیهای من هم در بهار رو میاورد ؟ فکر میکنم بی بی، حبیب الله حسین هم بامن در یکوقت گرفتار بیچاره گی شده اند آیا عاقبت این گروه چه خواهد بود ؟

خواهرم دست مرا فشار داد و گفت : رسیدیم .

میدان شاهپور برخلاف ایام گذشته زیبا نبود غفلت تمام خاطره های گذشته و ساعتیکه برای دین پروین در این میدان قدم میزدم از مد نظرم گذشت و در جان و دلم انقلاب شدیدی بدید آورد با خود گفتم در اولین دیدار با پروین کمترین نگاهی بدو نخواهم کرد ، در جواب سؤالهایش تنها بدو تبریک عروسی میگویم و خود را طوری وانمود میکنم که از هیچ جای دنیا باخبر نبوده و هر لحظه او را بی وفا ، و ستمگر ، و بوالهوس خواهم خواند آنقدر باحرکات و سکناات خود او را آزار میدهم که عذابش صد برابر هر آنچه هست افزون شود ، اگر گریه کرد میخندم و اگر خندید خود را غمگین و متأثر جلوه خواهم داد . قبلا بدو خواهم گفت : ببخشید از اینکه وارد منزل شما شده ام ، البته میدانم که شما مایل نبوده اید مرا در اینجا به بینید ولی مصلحت وقت اجازه غیبت مرا در این محفل نمیداد ، آنقدر از این سخنان پرنیش خواهم گفت تا بیچشم خود اشک او را به بینم ، شاید اگر فرصت شد بطور مسخره و عتاب عبارات آخرین نامه ای را که برایم نوشت بر زبان برانم و وقتی که رفقا شرح سفر اخیر را بپرسند برایشان بگویم در بغداد نامه عاشقانه شیرینی خواندم که معشوقی باهشاق یا کبر از خود نوشته بود .

شما از روز دیدار خود را بمن معرفی نکرده بودید واقعا خیلی برای شما تنگ آور است . . . اگر رقیب شما هرزه بوده است اکنون منحرف گشته و براه راست درآمده است هر چه باشد از امثال شما یا کتر و مقدس تر است . . من شما را عفو میکنم شما هم مرا از یاد ببرید -- در آخر باخنده خواهم گفت :

رفقا از این چه میفهمید ؟ آنوقت جروبحث بطول میانجامد و نتیجه خواهم

گرفت که عشق زن جز فریب و نیرنگ چیز دیگر نیست آنوقت چه حالی بیروین دست خواهد داد ؟ خدامیداند، آیا خوار و ذلیل نمیشود ؟ اگر بخواید بیش از حد تصور مقاومت. کند دنباله حکایت را گرفته میگویم :

گوش کنید هنوز این مطلب باقی دارد ، رقیب عاشق معلوم شد که زنی نا مشروع هم داشته و بد آنوسیله زن جدید خود را رسوا کرد .

در این اندیشه صبر آموز کینه پرور بودم که بدر خانه بیرون رسیدیم یکی دو نفر خدمتکار که آنها را میشناختم بیرون در ایستاده بودند و میهمانان را راهنمایی میکردند ، حس کردم از دیدن خانه‌ای که ایام دراز را در آن بایرون بر ازو نیاز مشغول میشدم دلم میطبد ، خواهرم از حال من بی خبر نبود و ببازوی من تکیه داده و در ضمن مرا از افتادن مانع میشد ، در سر پله های ایوان ندیمه با حالتی افسرده و چشمانی خونین که حاکی از گریه های او بود ما را استقبال کرد و گفت خانم دسنود داده اند که شما را یکسر باطاق خودش برسانم ، من سر را بطرف دیگر کرده بودم و اعنائی بگفته اش ننمودم ، خواهرم تشکر نمود و اظهار کرد منم میدانستم یوران خانم يك همچو لطفی را درباره ما مجری خواهند کرد _ خواهرم راه افتاد و من ایستادم ، تعجب کرده پرسید چرا نمیائید یوران خانم را بشما معرفی کنم .

- لازم بمعرفی نیست خودم او را میشناسم .

- چطور سابق میگفتید او را ندیده ام ؟

- بهر حال باید نزد او برویم ، مگر ندیدید ندیمه چه گفت ؟

- من در اطاق میهمانان میروم البته خودش بدانجا خواهد آمد - داست که اصرار او اتتری در من ندارد ناچار اورفتم و من بجانب سالون بزرگ رفتم بر حسب معمول رفقای متملق بجانیم آمده خیر مقدم گفتند و بعضی که واقعا طمع ازدوستی من نداشتند همانطور که نشسته بودند لبخندی زده تعارف کردند ، رفیق کتا بفروش من که بایرون رابطه پیدا کرده بود در گوشه نشسته و اصلا متوجه ورود من نشد چون او را از رفقای صمیمی میدانستم بنزد او رفته مشغول صحبت شدم در ضمن باباشاغت تمام اظهار کرد :

پس از آنکه شما یوران خانم را از خود دور کردید دیگر باورم نمیشد که درخانه او بیایید خوشبختانه اکنون حس کردم که هر دو شما از پاکدلترین مردم هستید چرا که با وجود تیرگی مناسبات بایکدیگر صالح کرده اید . . .

دردل گفتم ای بیچاره نواز کجا از احوالات ما خبر داری؟ توجه میدانی که من برای عذاب دادن یوران بدینجا آمده‌ام؟ دراین بین ندیمه با سینی چاهی درمقابلم ایستاد چون میخواستم بدو بفهمانم با او هم میانه خوبی ندارم از برداشتن چاهی خود داری کردم وقتی که با تاثیر خاطر ردد متوجه شدم که دو چشم سیاه از پس پرده نگران منست، من ابرورا گره کرده سررا باین انداخته بارفیق خود گرم صحبت شدم. کم کم اعصابم از حرکات نامحسوس خود متوقف ماند و حس کردم که سرم بطرف زمین متمایل میشود ناچار مشتم را گره کرده زیر چانه‌ام حایل کرده در فکر دور و درازی فرو رفتم - نغمه موسیقی یگو شم چون زوزه سگ در شبهای زمستان بود که مرغ خیال را در مخوفترین چاههای تاریک سوق میداد، گرچه چشم بزمین دوخته بودم ولی خوب میدانستم که اطرافیان مراقب حال منند و با خود میگویند چرا بر خلاف همه وقت مهدی ساکت و لال است؟ از صدای کف زدن اطرافیان چیز تازه حدس زدم، اتفاقا یروین وارد شده بود - آه که چه حالتی بمن دست داد؟ یقین کردم که عمدا چنین زیبا آرایش کرده است و لباس سیاه بر تن نموده چونکه در اولین ملاقات من او همچو قبائی پوشیده بود، چون خوب بادقت ولی طوری که کسی نفهمد و خود مشکوک نگردد او را نگاه کردم، دریافتم که موی پرتاب را مجعدتر کرده و چشمان سیاه را سرمه کشیده و حتی مژگان دراز خود را بارنگی مخصوص مشکین ساخته بود، من هرگز او را آنقدر زیبا و دلغریب ندیده بودم، دلم میخواست باستقبال او رفته چون مهمانان دیگر انگشتان بسدین او را ببوسم، اما طبع ملولم میگفت هان که این آرایش و این مشاطه گی تنها از برای شماست چون میدانند این آخرین ملاقات خود با منست کم کم بمن نزدیک میشد، آه چه خواهم کرد؟

تمام مقاصد خود را در آن ساعت بمیدان عمل در آورم بقربت او

بمسافت ده سال از من دور شد ... پیش من ایستاد و بالبلخندی که معلوم بود از روی دل نیست بلکه از زاری دل است سلام کرد و دست خود را جلو آورد ، بی اختیار ایستاده و دست او را فشرده جای خود را تقدیم کردم ، بامنت پذیرفته نشست و مرا در کنار خود جای داد . نه او چیزی گفت نه جوابی از من شنید ، تنها هریک به چشم آستن گریه دیگری نظر میانداختیم ، در بین من و او تا مدتی سکوت حکمفرما بود و نفس تند بکدیگر را می شنیدیم و استشمام میکردیم و از راه چشم دلهايمان راز و نیاز میکرد .

من در دل بدو حمله کرده شکایت و کله آغاز نمودم و حس میکردم که بزبان حال استرحام میکند و یوزش میخواید ، هر چه ناز کردم ارزان خرید و هر چه استغاثه کرد برایشان نیز برفتم .

رقص شروع شد و حاضرین دوبدو باحرکاتی منظم خود نمائی میکردند چند نفری از جوانان زیبا بنزد پروین آمدند تا با اتفاق او مشغول شوند ولی پذیرفت بتدریج نیمکت و صندلیها خالی میشد با آنکه بغیر از دو نفر یعنی من و رفیق کتابفروش کسی نشسته نماند و خیال کردم که بالاخره رقصیدن پروین با دیگران بواسطه بودن رفیق منست و او میخواهد با او انباز شود از این جهت دلم گرفته شد میخواستم دوستی او را مبدل بکینه سازم که پروین با آهنگی لرزان گفت : شما میرقصید ... بامن ... یا ؟

دیگر نتوانست حرفی بزند چون بغض گلویش را میفشرد باحالتی که از منتها درجه کدورت بود گفتم بهتر اینست که با پرویز خان شوهر عزیزتان برقصید ، با کسیکه قصد شومی درباره شما داشته است چطور رغبت میکنید هماغوش شوید ؟ خاموش ماندم و میدانستم بانمائی قوا از گریه خود جلو گیری کرد و پس از لحظه اظهار کرد پس با که برقصم ؟ با طرف نظر انداخته تنها رفیق یکدل و مهربان خود را در پهلوئی دست خود سر بریز دیدم گفتم با این آقا خفندیدو گفت ایشان بانامزد خود میرقصند گفتم دیگر کسی در این مجلس نمانده گفت چرا و اشاره بیرون کرد . دیدم که خواهرم داخل میشود و نگاهی بر معنی بمن و پروین کرده پیش آمد تا خواستم بلند شده با او مشغول شوم رفیق کتابفروش پیشدستی کرده دست خواهرم

را گرفت از این شوخی که گر چه بظاهر برای من خوش آیند نماید ولی ازین که میدیدم من و بوران باید باهم برقصیم و دیگر رقیبی در میان نمانده اجراء بدم بی اختیار بجنبش آمدند همانطوریکه ایستاده بودم و بخواهرم نگاه میکردم بروین مرا تنگ در بغل گرفت و در جمعیت برد اگر بگویم بهترین دقائق عمر زیباترین خاطرات زندگی من در آن چند لحظه مذکور بوده است دروغ نگفته‌ام هر چند سعی کردم کلمه بر زبان برانم نتوانستم تا آنکه یوران یش دستی کرده گفت اصولا هر دختر جوانی نامزد خود را بر تمام مخلوق حتی برادر هم ترجیح میدهد چنانکه خواهرتان نامزد خود را بهتر از شما پذیرفت .

دانستم که در این ایام غیبت وقایع دیگری نیز پیش آمده است ولی فرصت هیچ سؤالی را نداشته‌ام ، حرفهای بروین فرصت خوبی بمن داد که دوباره او را بیاد ایام گذشته اش بیاورم ، لذا در جوابش گفتم آری درست است که زنها نامزد خود را بهمه کس ترجیح میدهند ولی بعضی هم پیدا میشوند که او را بثروت و مال بفروشند چنانکه

دیگر طاقت نیاورد ، سر را بسینه‌ام چسبانیده سیل اشک را جاری کرد و برای اینکه کسی ملتفت این وقایع نشود همانطور که دست بدست داده بودیم مرا باطاق مجاور برد میخواستم خود را خونسرد نشان داده تا از چنگ او نجات یابم ولی نتوانستم و تسلیم اوشدم هر دو خود را در روی نیمکتی جای دادیم و سر را در آغوش یکدیگر نهاده گریه‌را سر دادیم و هر چه گفتنی بود گفتیم در آخر اظهار کرد ترا بخدا ببخش نفهمیدم فریب خوردم آیا بمن رحم نمیکنی ؟ تو که از دل ریش من خبرداری ، چاره بیندیش که هر چه بگوئی اطاعت میکنم .

از گفتار اودلم سوخت و آرامشی در خود احساس کردم و هر چه از بغض و کینه در خود سراغ داشتم بدیار فراموشی ریختم تا جائیکه عداوت یرویز را فراموش کرده و بیوران گفتم :

خانم مهربان من دیگر بهیچ چیز علاقه ندارم و میخواهم که شما در آینده باشوهر خود سعادتمند شوید ، سوگند بخدا که از تقصیر یرویز هم گذشته و هیچ

بغض و کینه در دل از شما نخواهم گذاشت و من بعد سعی میکنم شما را بیاد نیاورم
آیا بیش از این میتوانید از من انتظاری داشته باشید؟

دستم را صدبار بوسیده گفت اما من بیچاره چه کنم چطور میتوانم با یروز
که قاتل سعادت من و تست زندگی کنم من هزار بار مرگ را با همنشینی او ترجیح
میدهم گفتم گمان نمیرود تا چند ماه دیگر بتواند نزد شما بیاید گفت، میدانم شاید
خبس او چند سال بطول انجامد ولی بعد چکنم؟

گفتم شاید خداوند از گناه او گذشته باشد و شما هم او را دوست بدارید گفت
محال است ترا بخدا مرا تنها در دست حوادث و خیال مگذار همیشه نزد من بیا و راهی
بیش یایم بگذار چون بی شما میترسم بمیرم.

گفتم انتظار ملاقات را از من نداشته باشید من با تمام فوایدی که در خود سراغ
دارم میکوشم تا از شما دور باشم و هرگاه خدای نکرده مرا بنزد خود دیدید
بدانید که از سستی وضع من است و عشق ندیم دواره قد علم کرده است دیگر
بیش از این طاقت نداشتم مقابل او بنشینم بدون آنکه فرصت کلامی بدو داده دیوانه
وار راه کوچه را بیش گرفتم.

تا شما بدین گرفتاری دچار نشده باشید هرگز حالت پریشانی مراد نکند نخواهید
کرد هر دم از خود میپرسیدم آیا من خواهم توانست بی پروین زندگی کنم، آیا
آنچه بدو گفته ام راست و از ته قلب بوده است؟

چون میخواستم چرخ خیالم را لنگ کرده قدری فارغ شوم بهجاء هرچه
تمام میدویدم و دروغ یا راست غلط یا درست اشعار و تصانیفی را که از برداشته تکرار
میکردم تا از هجوم خیال جلو گیری نمایم،

حکایات گلستان را يك يك بلند میخواندم تا از آواز دل که میخواست غافل شود
را در گوشم فرو برد جاو گیری نمایم هیاهات که با وجود آنهمه نمیتوانستم خود را
از چنگ خیال راحت کنم دلم میخواست سینه ام را با آهن یاره مجروح کرده بدان
مشغول شوم کدائی از مقابلم گذشته کیف و محتویات آنرا دودستی تقدیمش کردم
چند قدم که رفتم پشیمان شدم و این پشیمانی تا اندازه مرا بخود مشغول داشت،

چند قدم دیگر رفته یابم بسنگی اصابت کرده زمین خوردم از شادی خود زمین را بوسیده کمی از درد بیا نالیدم و بدین حال خیل اندیشه ازم دور شده بود که مردم بگویند بروین چه میشود و بانهائی چه خواهی کرد ؟ عشق او جانت را نخواهد سوخت ؟

و قریبیکه بخانه رسیده بودم خسته و کوفته خود را در رختخواب انداخته تا صبح راحت خوابیدم قبل از طلوع آفتاب بلند شده نماز گزاردم و از خداوند طلب کمک نمودم چندی بود که خود را از خداهم فارغ میدانسته اکنون دلداری جز او نداشتم . از آن بعد سعی کردم در تمام زیباییهای موجودات عکس او را به بینم و بستایم هیچ گفتار میرزا حبیب الله را فراموش نمیکردم و بدین دلخوش بودم که میدانستم خدا همیشه در نزد منست پس چون او همراه من باشد بیشک ناظر اعمال و قلوب شکسته ام بوده و غمخوارم خواهد گشت .

قبل از آنکه صبحانه بخورم پیاده بیرون شهر رفتم تا چون شب قبل خود را خسته نمایم درویش جاهی چی چون فرشته رحمت در برابرم نمودار شد بدون آنکه چیزی بگویم دست مرا گرفته با انگشت خراشیده که در بالای تپه مقابل قرار گرفته بود نشان داده گفت درویش آنجا منتظر تست .

گفتم ای جان من فدای تو و درویش من خود منتظر هم چو سعادت بی بودم . بدست و پای درویش افتادم و تمام وقایع خود را باز گفتم و درخواست کردم که راهی یش یابم بگذارد اظهار کرد **بهترین سپر و نجات از هجوم فکر کار زیاد و خدمت خلق است** ، اگر واقعا شما بدستور پیران آزموده رفتار کنید از این حالت تآثر خود ب نتیجه خوبی خواهید رسید و مشکلات شما حل خواهد شد ، آنقدر گفتارش در من اثر کرد که از همان ساعت میخواستم در بیابان آواره شوم ولی از مقصود من مطلع شده دستم را گرفته گفت اگر نیت خود را در شهر مجری داری زودتر ب نتیجه خواهی رسید گفتم در شهر نمیتوانم کار کرده خود را مشغول بدارم گفت اشتباه کرده اگر فردا خود را بسرباز خانه معرفی کنی قدم بزرگی برداشته گفتم بگذار هم امروز بدانجا بروم گفت نه امروز باما خواهی بود و از حالات

میرزا حبیب‌الله خواهی گفت، بامنت پذیرفته هر آنچه دیده و شنیده بودم گفتم .
 درویش آهی ازدل کشید و گفت بیچاره حبیب‌الله من خواهد مرد اما چه
 چه مرگ باسعادت ای بکاش مرا هم درد نیای دیگر با او محشور سازند ، آن روز تا عصر
 تمام گفتار او جنبه ارشاد داشت و روح من تحت تاثیر کلمات او واقع شد
 یک هفته بود که لباس سر بازی بتن داشتم و بقدری
 در کار و وظیفه خود سعی و کوشا شدم که اطرافیانم از زیر دستی و یشتکاری من
 در شگفت شدند و اغلب کارهای دیگران را هم خود انجام میدادم و قتی که پای خود
 را کشیده و محکم بر زمین میکوفتم و در آفتاب گرم غرق عرق سرد میشدم دیگر یادی
 از محبوبه خود نمیکردم تنها کاهگاهی چشمان مردمکش او بر مردمک دیده ام نقش
 می بست و پای تاسر مرا می لرزاند ولی آهنگ متین و سنجیده گروه بان ما مرا بهوش
 می آورد و طومار عشق مرا گلوله پیچ کرده بانطرف کیتی می انداخت و قتی که یک
 دوم میگفت یک را بخدا و دورا بشاه و وطن تعبیر میکردم و با این حال بکنوع سرور
 قلب شکسته ام رافرو میگرفت تا جائیکه وظیفه خود را بهتر از آن میدیدم که یک لحظه
 از این مهم فارغ شده بیاد عشق و دلدار بیفتم بدینسان روزها میگذشت و آرامش
 خاطر می یافتم .

عصر پنجشنبه وقتی که دسته دسته بارقا سرود خوانان از سرباز خانه بیرون
 رفتیم اغلب سوار اتومبیل شده روانه منزل گشتند ولی من پیاده روی را بسوای ترجیح
 داده همانطوریکه در سرباز خانه شنیده بودم در دل با صدای بلند یک دو گویان راه
 منزل را پیش گرفتم تصادف خوبی بود میرزا حبیب‌الله را در کوچه دیدم که
 ساکت و آرام نشسته تسبیح میگرداند سلام گفته نزدیکش نشستم اول نشفاخت ،
 یا حق گویان تعارف کرد ولی پس از اندکی دقت مرا در بر گرفت و گفت : چه کسی
 شما را ارشاد و هدایت کرده است ؟

دل از سؤالش طپیدن گرفت چون دروغ برآیم کفر بود گفتم : درویشی
 که سابقا آموزگارم بود گفت خداوند او را پاداش نیک دهد که مردی خیر خواه

بود اگر چنین دستوری بشما نمیداد از جنگال سودا محفوظ نمی ماندید و عاقبت خوبی نداشتید .

وقتیکه خوب بقدوبالای میرزا حبیب الله نگاه کردم دانستم که بکلی تغییر کرده است آنصورت گالکون بزردی مبدل شده و قدخدنکش کمائی شده بور وقتیکه خواست برود مرشد با او بلند شد دشتش را گرفته بکناری کشیده گفتم :

اینروزها حبیب الله چه میکند ؟ گفت وقت دیگر اگر فرصت شد برایت خواهم گفت بگذار بروم چون نمیتوانم اورا تنها بگذارم
 مدتها گذشت یکروز شنیدم که بی بی بجرکه زن خود فروش در آمده است و چون این خبر بگوش میرزا حبیب الله رسید یازده روز بعد درقبل مادرش جان داد وقتیکه اورا درقبرستان بردند درویشی که از نام او خبری بدست نیامد دستور داد دو قبر نزدیک یکدیگر حفر کنند و فتنیکه سه روز از این قضیه گذشت و من با اتفاق مرشد بر مزار میرزا حبیب الله رفتم سنگی بدرازی یک یا روی آندو قبر دیدیم که بر آن (فلندر و درویش) نگارش یافته بود مرشد چیزی از این معنی دستگیرش نشد ولی من بدو گفتم درویش بدر میرزا حبیب الله است و تمام قضایا را برایش شرح دادم در این گفتگو بودیم که کتاب فروش کور را دیدیم که عسازنان با یکدسته گل صحرائی بطرف ما میاید برای اینکه از دعا بازش نداشته باشیم آهسته آهسته را بوسیده با چشمی اشک آلود از طرف دیگر بشهر آمدیم مرشد در راه بمن گفت (امروز چراغ درویشان خاموش شد) روز بعد دیدم گفتم میخوام مادر حبیب الله را بمنزل بیاورم تا در این مدتی که بامرک و میری در جدالست سختی نکشد گفت کار بسیار خوبی است مخصوصا خانه خلوت ما چنان پیر دنیا دیده لازم دارد سپس با حمد دستور داد تا اطاقی را برای او تهیه کرده وسائل آنرا آماده سازد بادلای یرشور و شعف روانه منزل او شدم گفتند در روزیکه بسرش دار فانی را وداع گفت کوری که گاهگاهی بدیدن حبیب میامده ویرا بخانه خود برده است افسوس که کار از کار گذشته بود و عودت دادن مادر

حبیب‌الله از منزل چنان جوانمردی کاری دشوار بلکه محال مینمود بهمان‌همان‌پیر مرد کتاب کوچکی که متعلق بمیرزا حبیب‌الله بود بمن داده گفت مرحوم حبیب‌الله بهترین مال خود را بشما بخشیده است و من نمیدانستم تا اینکه دخترم دیروز روی جلد این کتاب نام شمارا بخط حبیب‌الله خواند .

دفتری نفیس ومملو از اشعار عربی وفارسی میرزا حبیب‌الله بود این بهترین هدیه‌هایی بود که آن شیفته برای من نگاهداشته بوده و خیلی دلم میخواست اغلب از ابیات آنرا که واقعا دلنشین و شیواست در اینجا بنویسم اما چنانکه قبلا نظائر آنرا دیده‌ام بمختصر اصلاحی لازم دارد که آن از عهد بنده خارج است ولی باوصف این چند بیت از آن انتخاب کرده در اینجا ذکر میکنم بیت زیر را از تاریخی که داشت دانستم آنرا در اوائل بیوفائی و بدنامی بی‌بی ساخته است :

المشوق نار بحرق مافی‌الغواد لیت کان لی طریق لفرار

ولی قبل از اینها گویا شبی که بی‌بی را بخانه خود برده غزلی بمطلع زیر گفته بود :

دیدی که دلبر آمد مقصود دل بر آمد تا آنجائیکه میگوید .
جور حبیب زامشب طی شد باخر آمد .

گویا در بجهوه عشق خود شعری طولانی را که مطلعش اینست (بت من بی‌بی و من بت پرستم) سروده بود .

از این اشعار زیاد داشت ولی بیش از این از آنها در اینجا ذکر کردن ممکنست بچیزهای دیگری تعبیر شود القصه حبیب‌الله رفت و چیزی برای ماجز سوز و گداز نگذاشت سه سال از این وقایع گذشت و من بادلای فارغ بعزم سفر لباسهای خود را با خواهرم در جامه‌دان جای میدادم و در ضمن اینکه بدو سفارش میکردم سلام مرا بدوستان برساند و غنیز بخواهد از اینکه نتوانستم قبل از حرکت بدیدار آنان بروم بیاد برون افتادم اگرچه آنساعت خاطرهای عشقم هزار فرسنگ از من دور بود ولی باز چون بیاد آن ایام افتادم ارزیدم و خواهرم گفتم :

راستی بازادی پرویز چه مانده ؟ گفت یکماه ونیم گفتم ابکاش زودتر آزاد
 میشد وزن خود را ازماتم درمیاورد گفت ممکن نیست آندو دیگر بتوانند زن وشوهر
 بشوند هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که در اطاق باز شد و یوران سراسیمه
 وارد شد خواهرم بیهانه از در دیگر بیرون رفت گویا میدانست که از صحبت های
 ما نباید چیزی بشنود یوزان خود را در آغوش من انداخت و گفت : مهدی جان مرا
 نجات بده جز تو کسی را ندارم .

باروحی یراضطراب ودلی پژمرده گفتم : پرویز ؟

گفت خود را در زندان مسموم کرد .

پایان ۲۷ - ۲ - ۱۳۲۰

عبدالله حکیم

